

A-88

دیوان بدرچای

بدرچای فقیر شہر

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرور است
 آنس او در راه ایمان از حق جبار است
 عالم ایجاد او را در نظام مملکت است
 اهتمام نه عرض در عهد یک عمر است
 دایه مهر و راهبر بلوغ سه پسر است
 خوابگاه جازن در زیر این نه پسر است
 در سیاحت گاه مهرش در فضای است
 قطب را دایم جنانه بر سر سه پسر است
 صبح خندان لب لبم نه پسر است
 باکر بیان در دیده زیر نیلی جاد است
 در وفای تشنگان برده مهرش است
 بر سر این نه خم فیروزه زرین است
 بر در غریب خلی جمال کبریا است
 عاشق از عقد مهر و راید طرب است
 جبهه زبانی انس را نه بر کا قدر است
 در شبنم عید گاه از ازل مهر است
 ایچان ارسته حشامه خدراو
 زلف و عارض را که لوی در شکی است
 ایچین بر سرسته برانه خدراو
 چشم و ابرو را که کوی در طویل است
 حاجان بچونه در محراب آوند
 ترکستی را که طفل ممدوش است
 از رخش ماه رویا را میال افند
 در ج دروایت در کوزه مافوت است
 و از صفایش طعنه از این است
 بسته تل غنچه بادام عین است
 در ج دروایت در کوزه مافوت است

MANUSCRIPT A88

سبزه زار آسمان را در باده
مرغ اهو یی ماده سبزه زار

مردار غائب
عالم را در باده
مردار غائب
عالم را در باده

سبزه زار آسمان را در باده
طوطی بران کرد و در باده
پادشاهی با دستان جان جهان
ان منزه اول آخر که در باده
انکه روز با عاشق در فضای مهر
پیشوایی انبیا خورشید روی
سایه بی سحابی افق است
بنی آدم عالم پیغمبری در دست
هر سری که خاکش از روی خود
اوست نه همت بود مشورت
شاه دین احمد ابو العباس امیر المومنین
اسمان شرع و ملت افتخار و دین
انکه از جلالت بیعت ان او در دل
نوا المجا بطلان سلطان محمد رحمة
ان خضر علم و سبزه زار امضا

عالم را در باده
مردار غائب
عالم را در باده

عالم را در باده
مردار غائب
عالم را در باده

عالم را در باده
مردار غائب
عالم را در باده

عالم را در باده
مردار غائب
عالم را در باده

عالم را در باده
مردار غائب
عالم را در باده

آنکه در شب عروسی با لکیر و آن
 شبیه است و کجایم افسانه است
 ز مهر و ایجاد رسیده و دو فرادین
 کز به او عدلش بر خفا در و بار دین
 نادرین نیای قفس طاووس شب بای
 تا گان جریخ کیش بر سر است
 حلقه کوش در شمع با دهر جاود
 جامه زرین باد و برین بر داره بای
 هر کجا رود حایان از مجلس خاص بود
 لایق کوش سران این رشته بر کوهرا

تاب داشت
 بیدار بود و داشت
 سرخ جگر داشت
 ز کوشش نام داشت
 صدر نافع داشت

از نام تو بر کام زبانها شکر افتد
 بر باد تو نایدا که حکم سراید
 خوشه جهان مست شد از ساعده محبت
 بهرام جهان خسته ز ستم تو که شام
 هر دل که نشد تشنه در بای وصال
 طالب



سوره یوسف

در دایره مهر تو هرگز نشود جمع	آنرا که نظر بر ورق ماه و خوافند
چون صبح که ز کینف از سینه برود	کی بل خواب دارد و مهرش بخوراند
هر صبح خطابی کند مرغ سخن خواند	چون آتش و جوش هم بر بال و پر افتد
گای بدر طیدی در زلفان کف	زان پیش که نه طارم شنس زده افتد
اندیش از ان روز که از زلفه سور	منش شود این کینه و این خست افتد
تا چند ترا از بوس زلف و لارام	بر طشت نذر از آینه بهر در افتد
زان زلف بر نشان مشوایم صفت	کان زلف شایسته کرد و سحر افتد
هندوی سیاه است که از جنش بادی	از گنگره ماه بکونسار در افتد
ابر و شش کاینست که هر تنبر کران	ناسینه خبر دار شود بر حکم افتد
و ان حال بلا نیست سیه ز سب او	در عالم ایمان تو صد شور و شرافتد
کام و لب شیرین خود اید و دست من	آندم که نزار بر قد حی ی نظر افتد
کان ماه و دهنه است که با چشم	هر لحظه در احباب پر دین نظر افتد
در میکده روگد که قطره نهامش	ز غش حکیم تا باید بچسب افتد
از نیمه خاطر و به او هیچ زلفش	رقصی که کلاه زرش از فرق در افتد
و باد بر دلبوی بخارش سبزه کوه	دامن بسرا بد ز میانش کمر افتد

مهر برینود

مکد

در مجلس سرونه همانا که کسی را
زین قطعه شیرین موسی برآید

چون بدرمدان کاملیم اندر ره افتد

در مجلسی گریه ازین در تر افتد

در مجلس سرونه همانا که کسی را
زین قطعه شیرین موسی برآید
چون بدرمدان کاملیم اندر ره افتد
در مجلسی گریه ازین در تر افتد

در بر به ای صنم آهوی زرج را خور
جام طلب که بدر را بهیچ بهلان از دست

صبح که بخو صفیان جانیه بزم میرد
آن همه سرش از مهر پاله در آفتاب

زال بلاس بوش را کست دلی و بوی
افق همه پاله در کوه از غم صدق ترا

بر طبعی سوسنی نس ده بایم را چای
ناله کسان تو اطلب ناله بچک در سرب

همچو ملک سیج را میل فلک از ان شد
کوست غمی که در دلت خشت ز زین را

میخورد ترک زدن زانکه بگردد جمع
خنده از ان بهینه صبح که بر سر خور افتد

همچو حجاب بر خیز از سر باده دمدم
کوزم رام دمدم بر سر خون شادمان

نادل تنبیه در و صبح سعید روی را
بر سیر طایر لا جورد از زمرغ سنا تر افتد

روز به بهیچ مجلسی بلبله دم نمیزند
زانکه دمان بلبله بسته بچکم دلور افتد

وای عرصه جهان سایه حق خدا یگان
آنکه چراغ دوشش تا بابد مهور است

حاکم طول و عرض ارض آنکه دوام ملک او
هم نرازل مقدم و هم زابد و خوار است

شاه محمدان ولی عهد خلیفه زین
کو جو امام جاریه شد علوم را در است

انامه تامل
و عتاب

حضرت علی
صغیر

با کلاه خور

عقل در به کوشش را دی
زین بمل
رومی
انامه تامل
و عتاب

قصه بر من است آنکه سر آذین ملک
طایر و هم چون رسد سوی حجاب
ایک کینه با محبت منته چار ملت است
شش جهت و سه خود را بنویزاد

در حرم جلال او زاد چو شمع است
زانکه بر آسایش را نسوی طاق خضر
و یک کینه جارح حاکم هفت کشور است
تا که زیر پرده جنت چار ماد است

بجز محبت زانکه تب حجاب
هست میان مکر که تیغ تو بر آسمان
صفی تو شد نور لبین بپوشد زین
تیر زسم بر تو تاب گرفته چون جان

از سر ادخا موی این محبت خطیر است
زانکه هر که بپایند منزل او دگر
زانکه گان جری از کوه نشین و مضطرب
از بی انش این زمان میل بسوی او است

خبر آنکه نوای زنت جان را بکشد
خند لب که گشت از خط حکم تو دی
در بر کف تو زکی زرد جامه را
بر سر نمان تو کاس لعل و جوان را

بر سر نبره خشم تو رقص کام آرد
جهه زرد او سیاه چون بر خنده
سپه خنی مه قضا حجاب تو را بر است
دیده خون گرفته و کوه روی اصف است

بر طرس سیکون بخت خشم تو
کردن سیکون حلقه زردند ما میان
قلم بهج سناخ زانکه در خود است

کمان شبیه شرب اینها کمان نمر گوهر است
قلم بهج سناخ زانکه در خود است

طایر
دو بهی طایر
دو تو کمان

خاکستر

ادب و ادب و ادب

بسم الله الرحمن الرحيم

محمداً و آله و سلم

روز مصاف خنجر ناله زور کند

گاه طوفان دلالت بر سه کوه هر

کوه مکر اگر چه او شست در آب نهد

مای جریح جوان که او منزل سداگر منتظر

شیر بدو حکم نو غاشیه دار رویت

باز عهد عدل نودانه کش کبوتر

کار زمانه قلمش از کف تو که این زمانه

هر غلبت جملش از کف تو که این زمانه

طاق تو گفت عیش را که تو بسی فروتر

گفت که خاک با تو با سر من را راست

تا که سپهر اکون لاف علی تو زد

از سر است آتش بر سر خاور ایغاق است

بگر این بهای من عهد در نیست

با تو کلاه کرد من را که نمرد دلم را

سرو قدان حسن را بر بر جوی دلبری

تا که بخت سینه شان سر نه کرد

باد جوهر روز و شب در ملک در است

کاینه بقای تو نام صور الوار است

دل جوهر آهن پاره باد از نه جوهر نگر است

سینه جوهر دومی باد از نه زهر نو بخت

دوش جوهر حدیث این بر دهان است

مطر بچ شوی به امهر حوامان است

ترک سج بوسه سر کلاه زرد است

قطر جوهر طلسم جبهه طلبان است

باز سپید همان ز رخ سیاه از طب

بر زرد صفتی ز رجه در شیان است

قرص کسته می نهد بر سر سوره بیشتر

دور فلک که طفت نهد از سر جوان است

ماه و کلاه کار

افسانه سر

گرفت
که در سپاه ترک این کند ستم
مه جو خدایان این ملک جهان
گشت برید باز مرغ آرم دل
چرخ در دیده حبس این ملک جهان
سوی خنایه نشسته روی برستان

باد شمع اعتدال احمد موسوی لعل
آنکه های خنجر در بر سر نهان گرفت

ز سیر که بره در دین لاله زرخشان گرفت
لاله زرخانه در جن لولو بکران گرفت
بس که سحان محروم بر سر کوه موج
گشت لعل بازه را بر سر بادبان گرفت
صبح خود دید از این سر که بیدار گرفت
عجبه عیاره بر سر حقد و کینه گرفت
کیدی نشسته بر قامت ترک در زند
مهر زرد صبر را خود گرفت این زمان گرفت
قد بنفشه چون سر زلف بیا که دید
او زلف طشت مراد گرفت به رفت
سرور از عادی بر لب روی درین گرفت
در غم سبیل دونه کوشه اخوان گرفت
خمر باغ و بوستان از سر لوفان گرفت
لاجرم از غری آن نیکبخت توان گرفت
کل جوک طشت ز صبح کشید غم گرفت
بند بگفت از سرم نیمه جرابیده گرفت
کفت فتح که مرز اخوان دل رزان گرفت

یاده
حفظ غار به بر سر و جویان گرفت

ماد از این

حرا حرا

فاشه گفت بیدار از ره جبرست
 گفت من که لاله را خفته جبرست
 آنکه روز و نو که فوق لای زفتش
 تیر دهم ناک جبهه استقام اد
 بر سر قدرش از هم ساسه جان
 راه بر از ستاره شد خنجر و جوق زد
 قطره آب بر رخ گفت و موج زد
 ای تو می که خفت صفت معنویان
 خانه زار و جامه جوی خشم تو کرد سرسی
 کلک سیاه قامت بهر صلاح ملکود
 برق سحاب خنجر دیدم روی تیر دل
 سبز و زلف زعفران رخسار خون
 بر چرخ برق تو شد کسی صفت جان
 و لوله صفت در جهان ایله شهنشاه
 ناکه بود بهر سحر مشغله خوس صبح

گفت صبا که بر در ابرخ غم خزان رفت
 گفت من که بر در ابرخ غم خزان رفت
 گوشه انب را چون خط دلستان رفت
 قامت خود بهر ابر پی صفت جان رفت
 شکل خم بلبل را قامت بهر جان رفت
 خود فرود باره شد بهم جودرگان رفت
 آتش غم خشم را حمله خان مان رفت
 ای تو می که جاکارت ملکوت معنویان رفت
 دهر سیاه کردن دهر سر زبان رفت
 از حشبه بلبل او ش سحره جان رفت
 بر لب با چشم از آن مهر و ماودان رفت
 تیغ تو جوی صبور در ادل بدرید جان
 چون مهر را یت تجر و روز و غاوان رفت
 تیغ نفاذ عدل زد ملک جابودان رفت
 اسکندر و س صمد مشغله در دبان رفت

در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب
 از کتب

شاید
در زبان افغان ماد و پهلوی

پایخت بخت را بر سر فغان گفت

و چه زار زوی دارد جرح لولوی من
قلب شد نقد در آن زار زوی در بازار من
بندوی کویان من سر و دست سادی
منشوی نینا و نقدی را بجای در بازار من
سببش آن کلبه بود من نقد در دست
در خوش آمدن من از ناله های زار من
هر سحر مانند شمع از اندکی عمر خوش
صبح را در خنده آرد کریم بسیار من
همچو آه سرد صبح و کریمهای گرم شمع
آتش اندر خورزند دودی دل اهل خانه
با همه مهری که دارد صبح خنجر میکشد
تا چه بلور بیا کند این بد کبر در کار من
خاک سرم باد چای آردم رفته است
کوی و تاشادمان کرد دل اغیار من
گوروان شو سوی چشم از زردی بی
دانه دانه خون دل از سینه بر ناز من
کوسپر کز افاق و کو عطار و تیر شو
سر نخواهد یافت این قدحان آثار من
در گمان جبهه که آتش زنده تیر سحر
حم نکرده حلقه از خوش مقداری من
خضر مایه سوار است دین زرد
رشته ز غشیه ندهد کشته دستار من
خمن ماه از دوز و ز راه که گشتن
کم نگردد بکوی از دغل استخار من
سجده جبار و منجمن را گشتن
عشره نخته باغ از شکر اسرار من
از دهم صند

فرع مورد در خانه لاجف و دم در در

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

عصره باغ و عالم را مساحت کرد / نشو و نبش زخم در دفر حرامی
نصف رخ آید در زار دی و قار / تر و خشک مرد و کون از حاصل ادرار
من جود فتوی بنی روم ز بر کس / نه لکن از تنگنای علی کرد انبار من
مست و مکران بگری ز بخت کور / سینه بر بوزن کجینه اسرار من
میخفت جلد با بخت آبی ز راه / همی شنباره دیگر از غربت انوار من
قدسیان اندر غار آیند باشند دایما / سجد اورادشان سحر در اشعار من
عقل کل را در دین بسن اسرار / طفل اجد خوان شمرده جان منی دار
از شراب لایبی دوست کا بهادید / جان مرستن عالم را دل ببار من
شاه بازان رواق کمر بار از قداد / طوطی سده نشین از شرک قمار من
بن جوش از خود سر او از جلال / روز را پروانه کرد سرای بار من
زان سوار پاک باشد عاشق از اتم / صبح در خواب یاد خاطر بیداری من
در سر سودا غمی میخوار قلم / جان عیبی می نگارد عطسه بکار من
از دوا بر نیست غمی است در نیت / حاکم کفر غفلت نطق بر کار من
این دعا می جلد نامشروع کف من / دل غفور کار دوست استیغفار من
حاکم بر باد و آتش جگر که بود ازین / همچون حرارت نماید نشین طهار من

در این شعر
نصف رخ
من جود
مست و مکران
میخفت
قدسیان
عقل کل
از شراب
شاه بازان
بن جوش
زان سوار
در سر سودا
از دوا بر نیست
این دعا می
حاکم بر باد

عقل کل

زخم کشنی لطیفان خوردن میدهند

در این شعر
نصف رخ
من جود
مست و مکران
میخفت
قدسیان
عقل کل
از شراب
شاه بازان
بن جوش
زان سوار
در سر سودا
از دوا بر نیست
این دعا می
حاکم بر باد

1

نیز از زینب هم بداند

من گفتم زان مو که در اسبابه بود زینب
 نیست راستی بود در موی امانی
 کترم زان موی که در حلقه کرد بر تنش
 شد به این حال که از موی بجای
 نماند بجا خالی آبی ندیدم کرد جهان
 بود سلطان فردی نیست کاره مار
 نماند زان موی که در حلقه شد
 چون بکن زینب زینب بام
 زینب بکس کوشش مناد فعل هم بکشان
 حلقه از زان ملک و دانه بشماران

حلقه از زینب

در زینب
 حلقه از زینب

تا که عمل شد طریقت مبارک
 بر روی روز از زینب مشکب
 در کام دیو هفت سر به یمن سمیر
 حلقه از زینب مشکب
 مه دینج بکنه بر از سبالی طبع
 حلقه از زینب مشکب
 بل مانی دان که صدق زینب
 حلقه از زینب مشکب
 بل مشکب محلول است شب
 حلقه از زینب مشکب
 وز زعفرانی محشر شداب دبارینه
 حلقه از زینب مشکب
 وز حلقه تیان هر صمد زینب غصه
 حلقه از زینب مشکب
 وز زینب دریا بردار است
 حلقه از زینب مشکب
 اوراق گل مینی از زان بر لوح
 حلقه از زینب مشکب
 آن خطه باقوت سل چون رلف کرد
 حلقه از زینب مشکب
 آن زان که در است به زکال
 حلقه از زینب مشکب

دق
 نام زینب که از او می نازد

درم
 نام زینب که از او می نازد

و زینب را

طفل بن زین بعل در مودت کج
 در آتش شکرستان بستر بخت
 آن شاه دست گزده دار طائر از ساز
 آنش بود در جاک خار از قف جار بخت
 آن آهوی آتش نشان شیر جگر در
 زرد آغون بی زدن در جوف خار بخت
 در چاه زهره افتاب دل بر آرد مایه
 ناکرد آفتاب از روی کار بخت
 میزان زهره مهر را کافور را بگل ترش
 یک وزن کرده مهر حرز بی محاب بخت
 چون دست خورشید را چمنید بود
 آن مردم از خاک قدم آب بخت
 موله امیر المومنین سلطان محمد دین
 هم برده آب اینهم هم فردا از بخت
 کفر از میدان برداشته تخم سعادت
 جوی در دل درسته رزق دانا بخت
 کفر از میان برداشته تخم سعادت
 کفر از میان برداشته تخم سعادت

ای چون آفتاب در روزگار
 در بزم شاد و در کرب و غم
 رفته نشسته و نه خیزد از جا
 در بزم شاد و در کرب و غم

چون از خلیفه شاه را دستور آمد بآلوا

شد باز نور و الفی رزق طلب بخت

آدمی من شوق عقد تر یا بخت
 بر لاله از دام تر لولوی لاله بخت
 بادام او بر کشان غدا که در کشان
 بجان رومی و شش از آن بخت
 برعل سلطان رخسار بر گل دانه خندان
 در غم افشان زور قش بخت
 کفتم دست غلین چرا ماه لوت چمن
 دانه بخت
 از

این نسخه را در کتابخانه
موزه ملی ایران نگهداری می شود

این نسخه را در کتابخانه
موزه ملی ایران نگهداری می شود

سید مولا
سید محمد آقا درویش
و این نسخه را در کتابخانه
موزه ملی ایران نگهداری می شود

از زخم ناض عیش از شمع کوه سلب
در محن بارت سحر کنان صفا زده
در شانت آتانی کم بخت انواع
ای مهدی آخر زمان با آن که در میان
از شمع آتش در زخم زخم کن
تا بوی زخم سلب از گریه سالی دم
باد آتش کنان تو اوج صافه کن
و زخم زخم زخم زخم زخم زخم زخم

چون ساغر غم زین صفت جان مندا
بر طرخت چاکان نور جلی رخت
رجانت اوار قدم از دلتالی رخت
اسلک طین همان باورده بار رخت
مهرت جوهر مگر کن سحر مودار رخت
بر کتبه خودی پایشان رخت
وز قید ایوان تو عرش محله رخت

افضل که از فرمان او بیرون نشد خلق
آب رخ دیوان او زین شمع ز رخت

بر ورق لا جو رد نقطه ز رشده رقم
ای سیه ناماد سفید از زمان
حجام جو مای نام شد روی روی
کف جو بر آمد حجام بر آمد
نقد روان ده ماکوز قلب آبر لعل
خبر که وقت سحر خورده را امید هر

سوی لب ما میار خ خط حام ای صم
بلبله را میچکد از سر مقام دم
ماه نوش در مقام شمعش در شکم
است حوز زین صدف سینه بر افکند
تادلت از غم رده حاتم او ساز غم دین
می رختسان عیش ساقی ز غم قدم

وز زرق قلب
ای قلبی ز زرق شود
محسن زرق است از زرق

فی کتابخانه
موزه ملی ایران
نگهداری می شود

از بی تشنه دلان طاس نکست ^{بجای آغاشان} ^{مرد} ^{مرد}
دوش که قوس لعل چون زده ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

در عزم تاج لعل دادم از کت ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
شب شب همان المه رو بند ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

سپه لطف اله خرو عالم بناه ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
گر کشیدی ز زلف نور حسن ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

اش کو بای تشنه که کبی در خشک ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
مکنم آورد سبیل تو هر نفس ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

هست بر نبات حسن چشم تو حق ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
چاه ز خندان تشنه از آب باغ ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

دیده بد اختران رخسار مهرت بود ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
شخصه لهر و توداد بجا حب کلان ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

خاصه مهدی شی کو سبزه زرد ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
کردن بیدار چون سر جام قلم ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

ای کف تشنه ز قطره آبی ویم ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}
قطره تو مار بار ازیم تو بحریم ^{مرد} ^{مرد} ^{مرد}

مرد در آن

احسان

مرد

9

در جهان آن نشان

نشان

گر جهان آن نشان شمع بجزیره علم مشهور

رومی سوزی است گلگون و گزاه بجز

مشک بخت می بزد از شمشیر دم

بر که کند کشتی از خطا عکس جو شمع

بار بدود و فدا روی سپهر چون قلم

تبع ترا با فضا ستر قدر در میان

خاک تر با خون قلم بزر قدم

فد تر از جای با د بر سر اوان عرش

خشم تو صاحب زان ز نسو می گندم

ملک تو لایق است به ملک بر شمن علی

فرت و دیدن و زان کلاه و سندان و

آتش بر سی و در و د با د سجا و کرد

آتش و روی و زور شوره و باغ ارم

در رهن ملک تو صورت حال عدد

خوک در باغ بهشت حایق بیت الحرم

حیرت بر ملک دین تابع فرمان

تا بتو فو یمن با حکم امام الامم

ای ز حلیفه دینی گاه نفاذ امور

ای ز لطیفه عداوت سخا و کرم

رایت برای ترا نام گرفته امام

شمس کا و الهدی ظل اله السیم در خلق رست

فتح تو مانع کرد بر بنی رفعت عدد

گاه بجزیت قید گاه بکبریت ضم بود

بیش ضمیمه و صغیر حجابی یافت

بر سر لوح بیان عقد خضر اصم

ایست شدا عدل تو روی زمین انجاء

چشم نه بنید بجز اربوی دلد ارغام

کشی خیمه و زان است صبح که وقت سحر

قبه زریند بر سر خلی خیم منیر

ولی
ولی عهد و نیز زک

آفتاب

قد برت

کرم عیدان خاص بسته زانم دوزخ
 حامل تخت تو باد صهوه بکران حم
 جرخ کلید نفاذ در کف خلعت نهاد
 در بر آمد بوقل دشمن تو تا حرم
 کبیر زربا نقد از کمر ترک روز
 بر سر بند و بند می لکن بر درم ستر
 هر که قوا صله مال بخت سر زشت
 با دو روی در دست بهره زرش زرم
 نالکین آسمان مشعل در آتش است
 دود جراح تو باد شمع سران قدم
 آفتاب طلعه

نفاذ
 روانی کا

حاسد بد مهر باد در تب لرزه جو مهر آفتاب

در خود ناکشد روز دق و دم

بیا که رایت سلطان شسته عالم
 کشت از قفل جار طاق به طارم خیم
 بیا که صلح در کام شاه دایره ایت
 که در میانش کم از نقطه بود عالم
 باد در کشته را بگونه وصف کنم
 که باد کوه لغزش کنین خاتم جم
 که دیده باری شستی میان الدان
 که پشت ماه مسافت رود بکند قدم
 زهی بکنند در ار غلام سام حسام
 زهی سر او بنیاد کبر بای ازل
 غلام حلقه مکوش تو باد شاه ترب
 نالکین وارند جار باش زرب
 کدای تره فروشی تو مفیدی عجم
 کس کی دست زانو برسد واد چون خام
 زهی در تو حرم سداقت قدم
 زهی در تو حرم سداقت قدم

دق نام معنی است که از روی دارد
 و درم نام ز معنی است که از روی دارد
 یعنی امی میزند مرد از روی زادی
 و روز دق که در یاد می آید

در خود ناکشد

۱۵

ز بهر خدمت تو ایمن بخت شکم عادت از کمانهای دولت
 جوید بدید دست بیدارت از جهان بگرفت
 گرفته دست زادر اجل بخل چشم انوم از الموت
 نه خشم ماند کسره جور ماند و جف نه فتنه ماند و تعدی نه ظلم ماند و ستم
 الم ندید ز لطف ز بل بیا شمع از ان الم خبری نیست مبتدیرا هم
 زبان برید و تن زرد و کوه سیاه کسی که کن از خط حکم تو چشم
 بکار خانه کردن و کمال رفت است که خست بخت مرد منبری به بیستم
 سیرستان نوین و درای صد عزت که پایگاه تواند به پیشگاه حرم
 لوی فتح تر از فب الحیان کردند

سیر از کوههای کوه طاع اول و دند
 و سراج معدوم است که برده

زان قافله سیر از کوه طاع اول و دند
 و سراج معدوم است که برده

که افسر غول است طایفه زرم نام شده که بر معنی غول است
 جو زرم دیند سوار براد هم سوار براد هم
 کلاه نقره خامش باختران مرصوع قبای اطلش سیرستان مسلم منشور
 ردای بخودی آوران ترنج زرشکی قبای جبهه او از طلوع صبح درم
 کت و پیکش او تنگها دیدار زرد کشید بر او شام سیاهان ظلم ندیدگر
 جویند مشق دار تر دشت و لیک باب فوز تر است ز مرد و به اتفاق امم غلغله
 کسب شود جو کمان و کشتی جویند جویدی ابرو زلف زره نگار صنم

سیر که میر
 سیر که میر

بزرگ
 بزرگ

که در پیشگاهش

مکر شسته بدست زان نهد مر سو

هزار کسی زین بینا بود خیم

چو ماه من کشد از بند و چین ^{چشم} ز ملک سینه برارد و مارش کرم
شوق مثال جوانی کم مرقوم ^{کین} کین بهای عشق را کین بهای علم ^{نقش}

نقش به رخسار
سرمه نام و با کسر
که در درازای
بر غیر نوشته می باشد

زهی لب که ز نر زنده در با قوت ^{خط} خط ز غالیه ز کسب کرم ^{سیاه و خونی}
ز بسته تو دل شور و خفت ما بریان ^{دین و دلب} ز حلقه سر زلف نو کار ما در هم ^{برین}

بخرد ما تنوای افتاب مهر انگیز ^{دیده} که دید دیره که بر دین بود دروغم ^{دیده}
بخرد در زلف تو ای زمره بلال ابر ^{که دید} که دید سایه که بر افتاب کبر ^{دیده}

کم آمدی و نشد نبره بدر از بی آنکه ^{تو} تو مایه و عجب باشد از به آیدم ^{در گشت}
چو کله خسرو ملک خط سیرت ^{نور} که هر دو در درین ماه یکشد رفم ^{نور}

خدا ایگان سلاطین محمد تعلق ^{نور} که زنده خلفا بود الحجاب ^{نور}
اگر سحر کف تو می نمیدادش ^{نور} نمیر شدی از نهال کرم ^{نور}

مباد ایام عمر نودی تیره ^{نور} اگر چه صورت بی جا صد برارد ^{نور}
جهان زانش تیغ تو کرد ظلم کدافت ^{نور} که روی آب نکرد ز سیر باد درم ^{نور}

بدانکه چهار صد و سی و پنج
و از صورت که چون نادر شود
باقی صورت را که اقامت قام

ماز کبود است جرخ بال زمان در هوا
مرغ سر اندازند بلبله و مسازند
باز سبید است صبح مهره زرد زلف
ز رخسار می بارند و قفص از دلا
گاز سحر خیزم بر گنج بار برد
کاهوی زرد کسد با کمره هم چرا
شاهد روی است روز ارم و هند
این مقام بدیدان بوم مبتلا
سرد مزاجی دوق آلبهار سبزی
آلبه جام تربت تا بدی به شود
په تیغی نشان در سبب دایم
سوی مه جاده بنجینه نوزد
جام که آبی است خندان تر در شلم
زین قدم از یکددم نوش کی صمد
عقل تو گیرد کمال جان تو باید وصال
میست جان بادت میکده دو که
در تو بدیاب نهت مطبله رویه بین

مجلس لعلان عهد سایه لطف خدا

بر زربرف خند برق دل ابرایش
در شکم دایم مثل مرغ دل دوست
کاعد تبریز قناد باغبان و زنتی
دات باغبان هریر

MANUSCRIPT

حاسد شده بنوازد تن و لکسیه
 دست دده شفته سر زده محضه
 هندی شود اقد شاه سیدان ظفر
 احمد یوسف تقصیر ز دریس فر
 وی نه چشم بخت وی مهر شد
 وی بت ناهید خست بزم ترا جلوه
 خیر و شر گایات رای ترا منظر
 خند و تر گایات خوان ترا جهر
 خامه تو ماه را پای هند بر چین
 خنجر تو مهر را دست زند در حکم
 چند دل حاسد این تیغ نو آرد بدست
 چون همه عمرش بود از دل دشمن کرد
 دشمن اگر همچو مار سر نه هند بر خط
 کردم هر کس هند بر رک جان نیشتر ای سرور
 شام در ابوان تو زنی سمان گمان
 صبح بمیدان تو روی زری سپهر
 در زمین عدل تو زید که زد عمر را
 نسبت بخبر متباد هیچ کسی را خبر

از کسی نبرد
چنانکه در این شعر مذکور است

سه ختنی شب بودند آینه در قفا
 سیم طلب در میان زنی زرین قبا
 زده شمشادوش کز شمشیرین غنا
 آنچو از بخت خشن تا خطا گانند
 که برخ قیر کون فرق کشد بر غمر گانند
 گاه کند سر کون در بر بحر آشنایان
 سلسله بند در شام بر سحران ماه نو
 حویله سبایی کاغذ قلم
 اول ادعای دینیه بجه دوم
 غلبه سایه دمام عاج بدین کهر با
 سیوم او جابره بدین جل کوا
 سبایی کاغذ

از آن
در این شعر مذکور است

از عهد

در باب الجود و ادب و عفو
 چون در این شعر مذکور است
 در مورد عفو و در حدیث مذکور است
 در این شعر مذکور است
 در این شعر مذکور است

صاحب این خط است
چاچدی

۱۱۲

باقی ادرا توان خواندگی بی ریا	از صد و هفتاد و کرکلی انگلی
تخله ماه را خست و شیرک سخی	تخله ماه را خست و شیرک سخی
دستگاه شاه را نو خط زمان روا	دستگاه شاه را نو خط زمان روا
قوس را منتری زمره به بیج وفا	تا نزد روی چشم تو تبر حفا
زنده نو مخفف رسم زمره را منجم	زمره و ماه خواند و در هم در خوان
لعل تو در افتاب زره پروین ما	زلف تو از روی ناب سلسله حورید
کز طری روشنی روی نماید جاتا	بر رخ بد را خضر زان شوق الوده اند
چشم تو در باغ حسن اهو کز کس چرند	خط تو ز کدک ما کس در شکن
دادن آفرید شاه سلیمان لوا	مار سیاهت را مور صبر در کرد
مهدی عیبه جبین کوسی جم اعتلا	شاه فلکستان ماه ملکه استین
والکه ز فوط سخا شجر غنی شد کد	اکله ز فیض عطاش آرز کد اند غنی
بحر ز سم آب شد برین خود چون هوا خشک شد	روز و خا چون گرفت قطره آبی کف
بر روی سرودش عارض ابراز صبا	وقت سخن بر نشاند کف او در در
پرز دست ز دست روی زمین سما	همست فلک خوش نو کد لکه بخش تو
خاتم دستش کند حاتم دست سخا	کفش کد ای درش چون فلکند میج
نیکن دست سخا	

از راه تو خواهم که مرا از راه برساند

بسرولی مردم جا را و باج نه
کوشه ایوان تو حاوی مفت است
ای شد ز انعام تو در جنب از زر
چشمه جو رشید را که در طرف میرود
کری شبدر تو ز راه فشان آب
کرد دفنای بنده که ز تو یک جمله کرد
تا که بود اوج خود بر سر ایوان ماه

جمجمه خضم توشه که دفنای فانی
میدان

هر مه یک سال امدت یکدور چرخ دور عیش است
ساعت هر روز او بهفته روز خیر از تو قیامت
جبریل از طاق کردن انبش و کوبان
از بی غر محمد آیت قرآن رسید
میر یار که کوس لب بلی زود رسید
شاه را بر طالع عالم حکم مطلق داد امام
نسخه فرمان شاهان جهان منسوخ شد
چاه حاسد را بچاه یوسفین آید

انبش و کوبان

از راه تو خواهم که مرا از راه برساند

حید

باسد انش را د اغان که سرک جويا
 بکند را باز د قوی سندی سرافرازی بود
 کشتن داران ضلالت را هوای دینی گرفت
 راست عید مومنان آمد که هر کسی ادباً
 زان نثارید که بزرق سواران آید
 آسمان بافت زان زود نزد جری
 رست گویم ماه حق سوی عیان
 آن کی بزم رست دوان در ماند
 هم تباری که سرال انصاف
 رفت کفایت سبوی اطرد و حد
 قبه جبر سیاه ال بهرام این زمان
 افتاب ظلم بر جری ظلم تیر بود
 آستین عدالت از نه دامن افرازد
 از نوح کفنه اند اسب لیجان است باد
 این عجب ترین که بر آن شمشیر مبدم

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان حال و سیرت
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در روزی که از مدینه
 به کربلا می رفت
 و در راه با دشمنان
 روبرو شد
 و در آن روز
 کربلا کشته شد
 و در آن روز
 کربلا کشته شد

از خضر سویی که در چشمه حیوان رسید
 شرح و احست فرد و در وقت ایمان
 بشنوا یان شریعت را حیات جان رسید
 از ارم المومنین جلالت سوی سلطان
 جری را از سنگهای عین نه انبان رسید
 جمع با طشت از این کشتن افش
 جمع واران آفتاب ملک دین خندان
 نیت کفر این متوان بر سر این نهان
 زین سفر ماه محرم سابق شعلان رسید
 رفعت مانده جری از حد و زمان رسید
 بر سر ایوان منعم طار که کوان رسید
 رفت تاب تیغ او چون سایه زردان
 عدد مرتابی که از نه تاب برکتان رسید
 ناسیله و زه دو ماه راه و انبوان رسید
 چار ماه بعد را در هر قدم آسان رسید

۱۳

در بیان حال و سیرت
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در روزی که از مدینه
 به کربلا می رفت
 و در راه با دشمنان
 روبرو شد
 و در آن روز
 کربلا کشته شد
 و در آن روز
 کربلا کشته شد

در بیان حال و سیرت
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در روزی که از مدینه
 به کربلا می رفت
 و در راه با دشمنان
 روبرو شد
 و در آن روز
 کربلا کشته شد
 و در آن روز
 کربلا کشته شد

در روز

[illegible]

شاه سپاه هند که ماه است نام او

یعنی ز خلیفه و فرمان سلطنت

والی عمر احمد عباس امام حق

فرمان صدور یافت که این دولت

در جوف جارقبره را این که گشته شد

هر قبه نو و کس ز را اندوده بپوش

خیاطا جریا دوخته در این قبایل

هر طبع صحنی بر این که حقی است

در ره جانش طاهر نه طاق سایه جو

در صفهاش شعور از آن شعور پیش

فرانی استان در او با سنین

در کرد او بری تماشای خلق او

بانی این عمارت و این نگار او

این جشن شادی است که از حضرت

مضمونش آنکه در کشف حفظ شاه

بر کردش نهایی زنده در دست زار

از حضرت خلیفه مدارا و محروم

دارای دهر و ارث پهن بر سر

بیدار کند کلنگاران بر منبر

نه جریا بود و یک کس نبی سبز در نظر

همگامه دار محبس جوران نموده

از پردای سبزه ز را اندوده است

طاوس پشت بال مرصع گشاده بر

بر جوینهاش کوثر فردوس رنگ

در طاقهاش زلفه نواز از زنده

صدرا آن با جمیع و دستار با کمر فوط

اطهار کرد هر فرق این جوین

روح القدس با شمشیر نامور

آورده اند خلوت و فرمان معبر

ز روی خانی باقی و فانی و خلوت

۱۹

الکافی

شاه

زین

بر دیگر

1890

خوای نه از ارکاسه نه چرخ ماحض
این رشته است آهوی ماده رنبر
بادام عین کرکس بسته پراز شکر
بام و در سر اچه بر مردم بصر
جون خامه مهره ارض طریت کشید
همراه که سیر شود و که گمان فر
بجان انتقام ترا ناک سحر
کز نقض در کار نه میزد کراثر

ادفرد ان طایفه

بوی نیست که این جشن خشت المکات
هزار اختر و زیند تاج در سجده
صف که چون غمزد در پیش حاجیان بجای
فضای عرصه سستون ابرش
سپهر بر در او پرده لقا رینی
درون پرده مهر کوشه که چک زنی
زیر کوه روان بن زیر سر نخه صور
اگر نه خلد برین است این هزار ستون
بلی جناب حرم اباد انجمن شاهی است
ابوالریح سلیمان خلیفه برحق
امام امت محمد که حسروهند است
ابوالحی بنغازی محمد توفیق
امیر یار ویت اصف سلیمان دل
زهی سگد کشور کی عالم کبر
زطل اعص جناب تو فکر انشت

صف ملائک انلیستاده در چپ و
هزار صدف رخت بد تخت برکت
هزار گوگبه مهر گوگبه هزار گوگبه
محیطه رقص هفت خانه بالک
که راه بسته مدام از پی خائف است
هزار مطرب کوبی عند لب است
قیامتی است کس مهرود در جهان
جرا فضاوی درش عرصه گاه روز جزا
که او مطاع امر خلیفه دیانت
که استان کوشش آسمان غر و عکلت
بجان غلام تن جا کرو جان دولا
که هندوی در او باوشه جان و
ندیم خاص وی دیو علی است
که نعل مرکب او به ز آفرید است
مسانی که خرد را میان ارض و

15

سپاه عدل تو نصف کشید کرد جهان
 ز قهر آنکه عدد در زمانه ناپید است
 کشت ده بجه دین باز شیر بر خشت
 کشیده پنج و کمر سبه کوه در صحرا
 زبان پنج و خرقه خلق خضم تر نکند
 از آنکه قطره آبی میان دریاست
 قلم کم زرد قبا هندویت در کف تو
 اگر چه آنکس رویان ماه قفاست
 هزار بار سیر کرد جبهه مه را
 هنوز در سر او امثلی ای سودا محبت
 نیکه دار نشیند بخار بالش زر
 جو حلقه بر در تو هر که گشت دوتا
 کشته ده کویم عیدت خلق بر آں دم
 که سبه کردن حضرت برای تو آن محبت
 همیشه که ز نایب مجر ز رین
 بهار خایه ان نسیم باد صباست

کمال سعادت از خا رخسار و بعد

که سرودات تو بنان مکر را است

جو بایک عالم با لا
 بفر دخانه سر دوز ز ریشد تنها
 کشت و حش نگر کوت را که سنگین تو
 شه زمانه تباریح خود داخلو فیما
 ز جی چهار که ربی ز حلقه در او است
 محیط نه رهن هفت قلعو مینا
 چه قلعو است که خوشی بود ز رفت او
 فضا عرصه بام رواق او دنی آسمان
 چو بام چشم بلند است باز مردم چشم
 از آن سواد و دی آمد میخند دریا
 کشاده چشم بود

موقت موقت

که مرد را نه سکندر گرفت نه دارا	بنا بر راه صفای دیوان صلابت داشت
درون او همه جوران افتاب نوا	برون او همه دیوان منجیق از راز
صغارا و همه طائوس عند لیب نوا	کجا را و همه جاموس کز کدن کردن
طریق او همه سرحد شاه راه فنا	فریق او همه سربل کاردون تجم
گسار او همه نوازان آرد با سیم	سنگان او همه شیران آسمان شیم
شب در اندام با صد هزار غر و غلا	برین حصار عظم شمشیر اعظم
سواد لشکر ارواح در فضای قضا	قطار مرکب اقبال در توجه روی
هزار گو که هر گو که هزار لوزا	صنع که چون فرود در پیش حاصان
سواد ایت اسری بعد لیل	زود و شعلها مینوشت بر مه تیر عطار
سپاه داکر بر دیگاه دار خدا	سلاح دار سبیل و کلده دار قمر
زبان کشید زبانا که ای زمانه دعا	سنان کشید عطار که ای فلک سجده
دمان فتح بشکر جمال شنه کویا	زبان تیغ بچون حسود شنه سیراب
بدل مطامع امر خلیفه دنیا	بن مطامع شرع محمد مرسل
مدار شرع نبی شمع دوده خلفا	انوار ربیع سلیمان عهد تکلیفی
بن غلام و بدل جا کو بجان مولا	ایام حق که شد اورا محمد تغلق

حاجی

نزدک دیش

زبان
نام منزلی از ساز لا قمر

اگر صدارت بد بود نام امام
بساط بارگشت صد جو جادی کرد
زوی عطای تو بر این بند بخت افتم
فروغ سایه حیرت نایه تو خورشید
بدان خدای که هر صبح افشودت
که از سیر دور وراق حضرت شاه
ز دور جبهه بدوران شاه مجاهد
همیشه تا که بدوران کلاه بر پوشید
نزار حال بقای بدست شاه عالم را

و گردنیه طراز بود کفن و را
غلام با یکیت صد جو باد خطا
خنی لوانو سبایه نگار نه مرعاه
فروغ بایه تخت بلند تو خورشید
نهاد بر سر این جریح لا جور دقت
نه نار ماند نه بود از روی شمشیر
که پیش بدزد کرد در اقباب حیرا
قبای سبز مرصع شب در را
و یکس بوی آن سال ضعف روز خرا

از این دست بخت نایه لوانو سبایه نگار نه مرعاه

بخت نایه لوانو سبایه نگار نه مرعاه

بر سر خاه زهره بین آهوی زرد نگار
رستخسار لکون سوی سرای شمشیر
روی روز را ز سر رفت کلاه در
نقطه زرد نمانده بر ورق سحر نم
میل سوی گمان نکر تر کسنان کدرا
رقص کنان دوان نکر غمز نگار
چند نه سبک بکینین به زنگبار
بو که بست آوزم چون قلم آن نگار

از این دست بخت نایه لوانو سبایه نگار نه مرعاه

از این دست بخت نایه لوانو سبایه نگار نه مرعاه

هفت اقباب طلوع از زره بند

چشمه دلاور از شد سینه دهن
شکست با دلاوری

روز تو ز لاله بر خاک سجده ای تا بدو را
این محبت در تو ام نیست بجانم



از تو سویی شکر بزی ساغر خاشاک
از تو شکر نشان کنی لعل

در لکن مردین کو هر سینه چار
شیر منون کون کن جاسد بک

عرضه چو دوا و قدر تو صحن ای بار
عزیز منون ای کون تو بار

سیم بوی رای من ترک سلیقه از جمل و بیایه
میل برادر اصل نواده کون دروا و بیایه

چشم بد کس چنین زکی
نفس

عزیز منون ای کون تو بار

نیزه ز لاله بر سینه نشاند
پوسته سینه مان لب تده و خط خیم

بت جل شده سویی نقد کبر و نشان
بد برادر شفیق کنان دوستانه

مار سینه حلقه نو کرده تو لاجرم
حوالی مرصه جهان است همدانکه

کم طول و مرضی اضای که نیر از
ای زینار نرم تو رختی مطرب

هسته مفتونان چوشت کاشه نوان
دارد فلک لم از لاله تو دینا

شب سر هالت از سلسله بر حرم
در بر خجای من زلی زرد جامه

قدر تو کواص را منع کن کب بود
روی جهان برستی فلک تو کرد افغان

نفس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

رو که ز مغلسی مخزن تو نوزید
قطره آب ز جگر خضم دل نکارد
تا که خزان سوی زبان دروید
بر ز دست نر کند دامن سبز
تا خیال در نوزد بر چرخ نرسد
رشته بر در کند سوزن نوک
تا دم سپهر دهن بر ز رخسار
تبه سیکون کند فله نو سار
با در تیغ تو برین ملک ای ملک
تا جلیط شام من کشند جبار
تا دل سال سال ز نسا طبع
غایه در دهن اندر از روزنه دار
صحن تو با و جلوه کرد و صند
خلق تو با و طعن کردی خوش بار
تا که عروس نظم را جلوه کرد اندر ایدان
بهر این نیافت نس که نوشوار را

ز مهر بر ما که است
که از آره هوا خواند

یخ فم الصیام
اطببت یخ
المسک

نوا می کرد دهن انداخت و دهن آن
ربو شل از قضا تا که عقاب شین شهب
خروس که فرویشان شد که شین
نغان شب بال طاروس از نیب ز زین
دروان بلیک غون شد مداری حور و شین
که آن غربت فردوسی کرد و در زبان شراب
سبیده جام ز در ازانی بر طاس
که از دست کس چشمان طبعی که می گهر
ز فون نعلی کرمان فند و شایب
چو باز آن ردی خندان نهد بر
کی پشت مرغم بتر از صد تاج کند

صفهای زر
شادگان
بال طاروس
شب اعتبار ستار
حور
ساق
کرمان
بختار شین

بخت

فستق را بیدم را و دور جام بنوا
ندار شش اند نه دار نه شش نام نه
لشست او را و فستق لبس زینا
بهشتی جا و دانی فستق از حضرت

ولی اندام حق محمد شاه بن خلق

که مثل لایت ایشان چون صد خانه در آفتاب

پس این بر خزان خود در دوزخ
شک لب غریب را یارید به سحر لعل شراب با مشق
ماه و بهشت است جام جلاش
بی شوق او را و نام سوی شرب
بکشد غریب کشت از سحر زخون
میگردد و میدواید زین تر بر اثر
خون فرو کشش زینش از صحن
ببیند زین بر کشد طوطی طاق
کشتی زین و شکم دارد معلوم است
غیر و ایشان بر سوی لبلی یکم
طاسک یمن به تیره و بی آب
مع چو برکت نهاد و عوزی خج

در نظر اختران سب به غنای آفتاب
راست که بر سر زینت چرخه بود

چرا چنان بود آنم که آمد در برم دلبر
اگر چه بازم از غره سب احساند بر دل
برای شوری بختم لبش بسته در دهن
برای تانی عزم بناتش بسته در لب
زی صبح چیت باد و اختر در دهن
حق باغ غدار است و دولا نه در دهن
چشم

تو آن سپهری که میباری دوی شوق
 من آن ناله که میبارم دوی شوق
 شمع برون است و شمع برون
 سحر و انس جوان برون
 برین آفرینش بهشت و جود
 برین آفرینش بهشت و جود

چه جرئت است که در میان تو و من
 بخواهد که رخ عالم بشود که در شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق

زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق

زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق

زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق

زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق
 زبانی که در این دوی شوق

سحر و انس
 سحر و انس

سحر و انس
 سحر و انس

سحر و انس
 سحر و انس

بزمستان

بر کسنان رود از چمن جوید که در آن
 مثلت با تشنه نام دشت است در آن
 کجی دال حرف آخر را دوم را نیمه بجه
 جوان مایه زین را به کجی که در
 بش حسن و قدر و خاں قدر و از آن
 حد و بر صفا عالم محمد شاه بن تعلست
 ازین بختی را به شش شش میباید
 تن بکران رزمن را قدم لایق بود لایق
 بسوی هندش از سده ملک لایق
 در شش و عدد قاردن کوشش را قلم
 تبسم که جام او باز در شش عتق اری
 سلیمان ملکمان به بهت در شش
 توان صید توان شاهی که لایق سلیمان
 مکر صبح دوم زین را به شش در شش
 خباں مکر زین شد است از کلک تو

خرا مان میرود و چمن که مان در پانی
 جواز غزل برون آید مربع کردش در
 و لکین حرف اول را بحر محمد در دخی
 مراد و اینج ماه و نسوی مه شود در
 که در نیم جهان را میسکند در شش
 سیاهوش و شش نوید به تهنیت مظهر نام به
 ازین پس قلم را عدد شش بحر میر و جهر
 کف ساقی بزمن را پال غزل بود در
 بخت شش به بود و تا آسمان در
 دلش میم کرم نخل و شش عتق
 بوقت خنده مهر و بیان نماید از شش در
 و که تخت بخت را نهادی که شش
 در الش آسوی مکر شد از شش
 که برای زرا اندوده نهد در صبه اشغرتان
 که خم مهرانه بنید چشم خبر در و در

۱۹

لا قح
 باد چهار گوش

نم خمر از صحرای عسی او
 صبر از غزل زنده اده به
 و او عاتل بعد

نم خمر از صحرای عسی او

(۵)

در غم تو نسیم بر لبه تو آذرب
 نماند نقان بی برکت بنده سرور در
 بر روی بد زنی غلطان هزار اختر نیک
 خورشید غم روز است چو پای داد
 اقلیم کس از کشتورگش می سید
 صبح آمد راه دیده از گلنات برتر
 وی پنج سح در یاد راست بخت
 یاب هزار خاقان جا که افسر
 وی خادم رکابت مجنوم بهفت
 وز نامه بهالت یک خط هزار دفتر
 در بزم ساغر خور با ساقی نور خور
 حکایت نقطه قطب از حرف خط خور
 مه خال کرد بر سر از دست آن
 آن نادر بحر و در آن آب کرد کمر
 بیل و در سر است کوه روان و
 در غم تو نسیم بر لبه تو آذرب
 نماند نقان بی برکت بنده سرور در
 بر روی بد زنی غلطان هزار اختر نیک
 خورشید غم روز است چو پای داد
 اقلیم کس از کشتورگش می سید
 صبح آمد راه دیده از گلنات برتر
 وی پنج سح در یاد راست بخت
 یاب هزار خاقان جا که افسر
 وی خادم رکابت مجنوم بهفت
 وز نامه بهالت یک خط هزار دفتر
 در بزم ساغر خور با ساقی نور خور
 حکایت نقطه قطب از حرف خط خور
 مه خال کرد بر سر از دست آن
 آن نادر بحر و در آن آب کرد کمر
 بیل و در سر است کوه روان و

با که رشک است رسته شد بای ای جو
 بر ز لعل تو بهمان دورشته موارید
 زنت کف که بود مرهم دل خسته
 ز شکر تو بهمان کرد روی موارید دندان
 ز ماه عارض تو بر زینک شماره زخوی
 از آن زهر تو چون جع میرم دم
 جو مار زلف تو چو زلف بدری مجد
 بمهر عینت از سالها حزن بودم
 ولی عهد خلیفه محمد تغلبق
 ز عیش از دهن مار در امان رقص
 بی نظاره ز من که باغ فردوس
 ز می شکره تو کرده سبزی عدل
 زستان تو چو بهشت است عجب
 صفات ذات تو ز غایت الهامی
 یک جان اقبال جاودان تو باد

دید مشک بایم ز کوشه کافور رخ
 و از سر و لذت دوزخش چشم
 لب تلی که بود در روی تن زخو
 بر افتاد تو به پند است زینت زخو
 جفا که بر روی لاله لولو منسوس برانگیز
 که چرخ ز عارض تو شسته بود برستین بیا
 کرد ماه تو اسفند از جبهه نصف
 شدم بفرقه دم حد ایگان مسرور
 حد ایگان سلاطین دین خیمه
 ز لطفش از طاق موندل مزاج غم
 فلک شده همه دیده جو خسته انکو
 خرابه محن آباد خاک معمور
 بچشم تو سالی است در میان تو
 جو گل مرغ غلج است در شین طو
 عروس ملک کلید در سر اج سو

شرب را گویند

فکب
پوشین سینه

در کمال عشق و محبت
 در کمال وفا و در امان
 در کمال سحر و جادو
 در کمال غایت و در امان

موی است در نظر تو

ایضا از این

در بیان محبت و وفا
 در بیان سحر و جادو
 در بیان غایت و در امان

جو بود و بود تو دایم جو دهم شد نشو بر آفریده
 آتشنا باران باران

بکسر حادثه فکرت حاسد مجبور

ز جو بدوست تو دایم جو دهم شد

که در عالمک مع است این زمان دستور

که در ره خرد انا میشود مشهور

بشار از شرار و سرور از سرور

در دین او همه انش کرفت همچو نور

صمیم راز سقیم و صحیح راز کسو

بصح همی زین برین معلق سوز

سیر تو ز سرور و سرور تو ز سرور

جو نصبت علم فتح رف قدرت

ز خاک شاید اگر زرز و آفرود

بست نکت بی روی سیه و ستار

جهان بنا بایک نکته از روی بنو

سری مده سقعی را که فوق ی کنند

نماده دگر سری سرور زنی آبی

جد و حساب بود کسی که نماند

همیشه که سر ابرده دار جریخ زند

مباد یکدم خالی جو بوستان جهان

ز روی و آرد

کل صدر بر که

سری

سرور از

دگر حساب

نصف یکدم

دو نیم

بدر انوار

نکته

خارجی کرد

سه و چهار

بدر انوار

چند زین نمود طره صبح ای لنگار

ز کت که گنیز افکند اید بدید

چشم مردم دیده تویی دور چشم مرو

در گن زلف خویش با همه اشتغلی

بو که باغ خیال سر تو آید بر

مبجه

طفت عود

چشم از لنگار

دصال

خیزد ز من بر فلک سلسله

زین و در خورشید چشمش بخ روی ناز

آب ز بوم مبر نفسی اشک دار

این دل کشنده را پیش برین

نمانده روی ترا دامن کل ز خار

عظمی است

10

22

و در این کتاب که در این زمان
در دست من است و در این کتاب
که در این زمان در دست من است

ما رسیده حلقه در در طوفان لاله زار
 لعل ترازو در شکر عقد در آید
 از ^{دندان} سپهر شود خانه او چون ^{لب} کمار
 در درم افتاد باز نمی آید
 کشته بر از بی کشیده شد سر زلفی
 جام بر دهن آورد از زین تر شیار
 گوهر در نفس زانیه دل غبار
 خشت و تر این جهان همچو جهانی
 تافشوی چون قلم سر زده روزگار
 کشته روی کشیده بر در زبانی
 از بی آن نماند خوش و در شوق هوا
 باد

ازنه
قطرات شراب

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

مراد مغرب و معنی خوف
و این عبارت از سبده صحیح

موجہ شہبہ ہیں در بی او منہ قطار
سجدہ کند سحراروی خودی از ار
از رہ در بارود باز سوی زنگبار
دلت موج

پنج خمد نو ناز حاصل کرد در دما ز عمر
 بپوشد دهم ماه را بندوی زرین لب
 جوان بسیر شمرده دود را در دهن
 نذر کرم عاقل می کند

3000000

۱۰۰

ادبی نیست
 بیش در پی خاکدان جمیع شده
 نامجوی بیش جس جلد رد گیت نه
 تاز ساقبل نیم بزم است کل
 باد تابید حق بر جرم حقوق تو
 اگر در پی غرض یافت سببی

چه بیرون نماند
 عاقل خود را در او این سبب است
 به سبب این آری ضحی که از شعاع
 ماه بنور است شب کل به شاد است
 زلفت عروسان فتح درستی کارزار
 من هر معنی یافت گنیز از این گوشتار

مداد
 کل شمار خارج و در بر اند
 مخون
 نیزه

آن روی خندان نگر و ساز ز روی در ریش
خضر مبارک دم به بین دیبای کجی در سبزه که در صبح می بارش دست ز چرخ
صبح است خضر خوشنقش و خوشنقش قفاست
یکدم بخور بر بادا طلمت مبتدا از آرز
زان روی گاشته است صبح آینه این
بل خضوع است صبح از زر کلاه در ریش
زاف نسیم باغبانیا میکود بازی در هوا
بر داشت کردن سحر زرد که گشاد
چون از دم رگ بر آهوی ز در ریش
آن دم که طاس همان بردارم ز ریش
آن زنجی کرمان بهین ز رفت دیبا در ریش
آن برق ابرو نشان نگر بر روف باله کوشش

ناله در این راه

نرس
سایه

نزداد در این راه
و چون هم سرگردان
می شود

قطر
نه ایست که از دم آرد کرد
شد

نیت

مولی امر المؤمنین سلطان محمد شاه
 در حسن حسن حسن حسن حسن
 شب در او است ترکیت از حق
 قاف از نباتی غره قلزم زدن
 حکم را نه بر ملک آید نذاکالام لک
 سر زید بای غریب کشتی در ای
 از کاو در غش نشان در مرغ و دوش
 ای صعد غش است طایق در ت
 از عدل از عدل از عدل از عدل
 شاه باجم اعظم نوی زبان ده علم تو
 در کستان آرد کشت بر مداح تو
 بلای غش کلین از عمر و زبان او
 پویش رخ و عیبی کلین روح ملک
 از غره خایش کلین در زرخه عو
 غش صاوزه از غش رای افوز
 در جام خواهد از غش غش غش
 میخواست کلبه سوی رشید بای
 بامه رخی سوی مان هر دم غش
 قوسی است حفظ کشتن جنی است
 این مطرب برده را کی پنج بودی
 گاه سخا آن کم نوی کا فلک از غش
 که قابلیت دارد او آب غش بر در

محمّد نقطه زرد امیر میث را
 زین را از غش لاله از غش
 روی مهر اندر نور ز آینه غش
 خط جام مبادری غش ما را
 روزم زین کلین کلین کلین
 که ز غش کشتی غش رخ ز بار

از غش کلین

دانه خال جنت چند درانش دارد
حلقه زلف تو چند پریشان دارد
تزیست تو که بپوسته کان بر سر کوه
شوخیست آن نفسی شد دل بر بیان
جرخ از خط تو بر تابش اندام نه بود
ترسم آنست که اشفته شود کرم
حسره روی زمین شاه محمد کش
آن سلمان که لطف از نهاد امرش
نبر میا سیر از رفعت فوس راو
ایکه از فعل سمنه تو ملک بر سر ماه
وی که کرد بر ابرق سوی چرخ از
و ای که بی امر جنبش کن از زر سرخ
آن شهنشه که بجان بخشش شایان جهان
دره خندق خود دید یکی ریک کبود
تبخ که برق سر خنجر او دید از مهر

مرغ بر سوخته جان من شبیدار
دل گشته اشفته بر سودا را
جان خود ساخته ز کنی بچو زیبار
بسته لعل تو بر دیشک کو یار
کردم دام صفت مشیت ترسار
از پریشانی زلف تو شده دالار
قطره یافت ز موج دل خود در بار
بر تر از از ما زنند باد سر بر بار
در نری دیده سر طارم او ادنی را
حلقه در گوشش شد ابله در لاله
نور بخش در آن مردیک اعجاز
صبح بر صهوه شهبند مهر آرا
بر دکان در آد آب رخ عیسی را مباد
قلعه رفعت او نه رفیق سیف را
چاک ز درین خود سیرین خار را

ریختن آتش آسمانی

بهر آنکه در این عالم
بهر آنکه در این عالم

قلعه رفعت او نه رفیق سیف را

او طاعت کند که میزبان

لحمه خور از این عالم

علم

قلم نام روانست زبانت که بطواع
این فرجست و مگر و خورشید سیر
فصل کوشی که شرق آتش لوی
گفت آن بخت که از غایت مژغایی
ماهی کلک ترا بود و حشمت که نهاده
در سمت جاده نو از غصه دهر جوش
راستان تو بعد رسته فروزیده
وقت آنت که از ساحل چشم فشانند
مهر آتش تیغ تو بر آب ز روی
هست روزان و شبانی تر از آتش
مجدای که برین لوح زگر و شاد
که بر خاف حلال غصه نقطه افکند
درین کر زمر و ساق عبارت نهفتند
قطع شمع بر سخی بر سر اعدای تو
زانکه در نیک تیغ گذاران سخی

جز در اسباب سعادت نموبه لاری
که در امروز پس زنت نمند خردار
خرموب الف وصل سفید مار
بیشی باوند ضم سخی در بار
آسمان خط مجور سر از در مار
غرض نقطه نمند از به عطی
خسرو چرخ سر نگاره جوار
خضم بر طاق زرا اندوده رخ صبار
خاک زنت که بر باد دهد دیار
با عدوی تو چه گری است شب سار
از یکی هم زرا اندوده دو نون طایار
و مسمت عرصه نه دایره بان را
کو شواری به ازین دانه سخی بر آرا
که در عهد تو خود سر بود اعدا را
مقطع شعر نغفده ازین و انارا

در این سبک

در این سبک

در این سبک

در این سبک

در این سبک

در این سبک

شعر

آن در شوق خورین برون هم
 در پنج به نوین هر خطه گرفتارش
 آن دورق در بادل تاخرو سوی کب
 مایی بجان باشند هر سوی کب
 معرکت کش از دیده کا و سر زرد
 زان روی بجان بی خون از سر
 موج دل صد قلم بلقظه ز نایب
 شمع لکن جبارم بگذره ز انوارش
 از غایت بی آبی از دست رود دم
 با آنکه باشد خور از آنکس کارش
 از ز چشم ماهد سترن افروزد
 زان کل که دست عقل بی رود از دست
 هم حرف نه نامش از تجرور دست اول
 بر گریزی از روی با جبار بخوان جبارش
 تا غنیمت بر سر مال نه زین کرد
 چون سر و خرامان شود در بر خضارش
 در میان خلق آیت تمام او را شرب
 در مجلس باری بی مانود بارش

کا و سر
 از آن خطرات

سترن
 حقه
 جبار

بروی ز بهمن شد دلیل شکر بارش
 ز بخیر که است از لب که دم حسارش
 از زک صفای آب بقم افت نم
 از نه دم روزی هر صفی کلش
 چون وق شرف شد ختم در
 از کیم از وی بیم شده بهارش
 رانیده به بیاض صف مورش
 بجمیده از لبش بی از دود بهارش
 آهی که رزم خون صبح غشته بخون
 آن دم که بیداید بر آینه ز کارش
 دام نشود چون کل از بند خوار او
 کرسن ز روید از طرف من زارش
 بزراد

آب بقم
 جبار

بسم الله الرحمن الرحيم

یکدزد زهره افغان نشود در بدر
از غش سیه روی خند هم عالم
وزاره و خبر در شامش در یاد دل
بر باو سلمان را آن روز توان دید
چون دفتر کل با دانه و آیه صد ماه
ای حسرت شیرین خط لبی است بگل
بد کو تو چون جوگان از خط تو نماند
مهری که فلک دارد در سینه نهان از تو
ماه سر خرامت کو سر فلک برداشت
بسیار روز از دست سر کلکسم
کرد ز سر فلک شد او و سلمان فرستاده
از که شت کشت یکوفت زد مالک
و حی که عدد دارد این است ز نور عین
تا کشید میار در دود سیه شب
صدقه بخوابم او و خسته روز و شب
آن روز که رو آورد بر صبح شامش خط
کز لکزه خورشید او بخت گوشتش
از نعل سحاب آید بنگام سخا عارش
کو را حوالان باشد در کسب وارش
که همچو قلم اندر سر خط از ارش
مجنون بر خورشید ماه از غرقش
باست در این بین چون صورت بر صفت آهن
ز خلق جهان کرده هر محرم اهلش
زنی بود یک سو از کشید وارش
تا بدید تو شد محرم اسرارش
هر بنده که در دیوان عون تو نشود
تا بر طبعی دوزخ شربت دهد از ارش
در خنجر عقیق افتد بر روی خود نیار زد
چشمه ز روز و از نایت و سیه شب
در زوده اقبات از حضرت جبار نشین

حکایت

کنند

دیوان
کبر

تاب
تبش

مخفته
عاشق
تا بر کوه دوشده و بستان سوی دل رفت
در ناک جان دور گمانه افکند در ترش

بانی عهد چه کز ناز و خرامش
کوه از آن نام بریم که کوه تیر و دل
بسم کوه که نهدش در دام
سبز کوه
بر دام زرخش

گردن برش

ای شام سر زلفتورم شده کس
یا قوت تاب از مرد آن کل بر لب
هر دود که خط تو کشد بر ورق ماه
چشم تو که از غم زنده تر حکم دور
آن غم بر لب که که منزل او شد
باید تو خانه که حکم سوختگان را
بر طاس فلک سبز مری که نهد خور
در کش قدیمی که صفت کش کردن
کز نشه بی زارش اندیشه ایام
آن شاه که در موی کمال رسم کشش
ماه سر بخون کمالش ز رخ خوش
ای صیت جلال تو سنی برده زان
از قهر بایون تو که عرصه سطحش
حاشا بر جوتی ز رست یا که کشش
تا وقت توان با سیر جز ز نقاب

شش و خط را کل سوری شده
خویشد بیای از غم آن چهره میوش
دودیت که زرد بدل بر خسته اش
ترکیت کمال بر سر و بند و بند
صدش زده بدل بر لبش غم کش
در سینه سرش تو چون تو نش بود
هر صبح بیاد من محنت زده در کش
مهر ای زر زانده دوده بر افکند بر لبش
از خاکد کش جهان آب قبا کش
تا به سر زرم شده و آب رخ کش
آینه ز رست برین طاق منقش
زان سبز کوز که بود نامه زرخش
طول فلک از عرض وی افتادگی کش
نخار قضا زود قلم زد سیرش
پنهان نشود بر زینب از دیده کش
ن

ن
ن
ن

نارسه اندویش شب ارجم خور و صبح زلف شاد است که سمن بودش زلف

حور شید نفا باد سبه روی مدوی

خشب
در زلف زلف

از خصلت های که بر آید از کس

تشیع برین در که جولان ز سر کشتن حد ز بی تیر که در نه نیست گمان
سهم این نیر خندان رفته که در قلوب سنج ز روی سبزه آوخته از کون کاف و قوف

ز باغ لوی بچه صد ره سمن در درو او از کوسه رانده زلف خزان

(۲۱)

سایه آن صم جاد در کلی سر چون عروسان بعد از آیه روی بچکان

در برش هدایای است شکر کون محمل نوی گوشت زنده در خم شکلی جولان

سبب شکل رخ یار و معنی لب از کز رون لعل نایت درون سندان

شکل امود در خود است هم رو یارو جانب نای روان بهر نای دل جهان

خنج زارین
بر کزارد

نار بر دار بر آورده سر خون آلود واکه بدست کش خنجر زار یار یار

ساحه

دیدم ابر در افش آن عو تقی لب یار شاد باغ زرافشان جوکت شاد جهان

جند آخر یکی موی کشی کوه کران
برقع چهره تو مهر کی باره دخال

ایست ما چند و ما حفظ مور میا
برده روی زبانی تو یکد ره شفق

خط باز نوی

دندان

شکست زلف ترا لاله زرد در شمشاد

نموده دره بستر تنه فانی باد قطع

خیزد چون صبح دی زین بشمار خنده

شستی می سوی پروین زود ناکند

کشتی زور جو در بای گون غرق شود

هر که باده ز خشتان آتشی نوشد

حاکم روی زمین ابرو به مفت افلم

ای فریدون فردا زارش و نشو سام

نیت از عدل سر تن تو حفظ شود

نیت جز ملک تو طوطی شکر منغی

چون کمان دیده که دلجوی عدو شد ترش

فرصت زارش از آن تبر کند تا مرکز

ایکه از عدل تو شرابم آهوبره را

که به بچاده سید عکس کنین نوشی

و ز صاعده کنی که در برفت خوبی

هم که تعبیه می شود

حاکم روی زمین ابرو به مفت افلم

ای فریدون فردا زارش و نشو سام

فرصت زارش از آن تبر کند تا مرکز

ایکه از عدل تو شرابم آهوبره را

که به بچاده سید عکس کنین نوشی

لعل در بار ترانچه در آتش بهمان

در دل بدر اگر مهر تو نبرد نقصان

بیش کوسا غرور بار برادر دمان

یک به عباد به با پنج لاله تو قران

جهد آن کن که ناید بسوی لب جولان

در خورش ناخو خورش حوکت جهان

حسرت محله کل مالک سلطان

این آید و موبید و زارش است توان

کاغذی جامه کسی سر بازار جهان

که سوی روم بدر یارود از هندوستان

هر دم از خانه برون میکشدش ازین

نرسد دشمن بی آب ترا دست بمان

بی زبان پرویش در دهن خود

در کش خرین به رازره گاه کن

چشم غم ز شودی معدن نواز در

چشم غم ز شودی معدن نواز در

بانه ز کوهستان افغان

چشم غم ز شودی معدن نواز در

اما نماند تو سر فاخته هر زن و مرد
 دی دعا مانو سر سبزه هر مرد و زن
 زرا که است در پی کلبه عقد کرم
 بهر بر این درج نوز خاتون بیان
 باغ فردوس مجرم بنار او بهی
 نقل حلوا طلب شرر اکبر و کحلان
 وقت آن شد که بسید مایه انعامت
 بهر روح صبح نهد کاسه زر و کحلان
 تا زین زهر و شیشه زین باشد
 صبر و صبر بدوام زاننده عثمان
 تا بود زان دردم دار حوصله فوق
 چون که کشتی زان زده رود در میان
 انعام

۲۹

باد از هر دو سو تو بر بستر مرکب
 خصم بی برکتی چون رک زان در رفا زرد
 نیزه کشیدن رومی زین نقاب
 کرد یکدم زدن حبش حبش از غراب
 از علم آفتاب قبه ماه افشا و
 پرچم شب را گشت داز سر سبز شباب
 چون ز خورشید طلوعی نه بال جری
 بجهت زهر کشید باز ز حلی غراب
 گشت خندان من نفس کنان چون
 مرغ فراخی بچند درت دامن رباب
 از من غافل درسته دوشسته کمر شک
 در خم محراب عصفه دست خراب
 در بر آمد حواری دیگر اما ز جری
 سوی عقیقش دوان دانه در خوشای
 گفت چنین زار که دیکشبه هجر توام
 کرد و شبیه بچند بر زار مال غراب
 جنم
 انعام

بسم الله الرحمن الرحيم

بش جو زلفین خوش روی زمارت	چنان گفتش ای چون جهان از من بدید
بر رخ مار و بنده صفت تاب	بر لب مالک بنده صفت دمد
بر رخ پروین که دیار دومه نوحج	چهره کشای صورتش لب ناکند
مار حلقه ز در طرف آفتاب	جادوی زلف ز منبت بر کل خط
بش شهنشاه ملک شیرین طوب	شورسی میکند از لب شیرین تو
ادم مجلس چنان حاضر کند جناب	عیب عرش شهنشاهین موی طور آت

عقیق سواده نود در پناه میباشند	بات بنده حور شرک تو بداشند
بش ز گوشه ماه دو هفته بد	مد دو هفته شود از کن رش بد
که دزد ز شوق مطلع	بخردان نود عین آفتاب که دید
کرمیت که جوار و نجم چه معنی شد	ملال است تر از زوق بود بستم
شب در از ترا دید ماه دو مانند	ز مهر زلف و رخسار عمر بدید
که کرد جبین سپهرین اشک	دور است گمانا کشید تا گوش
زیر میک زه شکل ماه فرساشد	ز سیم تن دل رسته و برش نم
لب طری که داروی درد دلهما	خفت گلی است که در کون جهانها

دامن زنت که موی ز زره کمر زنت میان زنت که کوی بوی در دامن
 بر خیزد از دوشم بهای مردارید ترا جو بر طرف لاله سینه بیدار شد
 تنم ز ضعف چنان شد که هر شبی از روز گرفت دامن آسمان طلاق غمناک شد
 دم بوی لب آتش است در دهنم که هر زبان او آتش زبانش
 کدای لعل تو بودم و لعلت به منت زنده باشی تو دم و دم زنده باشی
 اگر جهان آینه زرشود بجز بخرد جوید مغفول در گاه حق آبی شد
 برائی عزت و دیاد دولی عجبی

(29)

تو هر شب خواب خند و دینا شد
 جو شاه شرق بسوی ریوزانند
 میسر بکریان پیش ز کیم شب
 که ترک و زنجاری در دینا باشد
 جفا غریب ز رانده خور که از زلف
 جوداده جمله تن آب آتش اجرا شد
 جودیت با حاکم باده را که بدام همیشه ز دولت میرود آسایشی که بی باشد
 میار بلبه کان روی است چون آتش که سجده عاشق میسر پیش پای آتش شد
 تو حامی ز غمتان لایزالی خور که خاک جرحه لوحان جمله آتش باشد
 ماب جز بخت حباب لکان می ساز که کار و بار دود عالم بدو تو لا شد
 سبزه شده و امید می شود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آل محمد الطيبين الطاهرين

ذات او محی آثار نبی عیسی است	لیکن در صف معانیخ جو حیدر گیرد
ایک طاق در بارت که محیط فلک است	در ترقوس جلال از خط محور گیرد
بر خط محور که خیز غنیمت خوانند	سی دیگ مهر زین زین از در گیرد
بیت دیک بیکر نور اندر ابوان کمال	همه از ای تو از خاک فروتر گیرد
شاهد سلطنت خیمه ز نقاری را	در دروسی بقا نکم چادر اکسیرد
کرشبارت طلبد نور عشق می آید	در ولایت طلبد ملک سکندر گیرد
سیر نه خیمه تور با نیو از روی نیاز	تین تو لطف کند ز دوشش بر گیرد
سیر تین تو گامد در صف میدان قتالی	خیمه بدین تو بیست که خیمه گیرد
آن خزالی که دور از کک سحرش رسد	خانه از عهد تو در کام غضنفر گیرد
باز خیمه تو بر پرواز جو پرواز کند	هشیان بر سر نه قبه اخضر گیرد
سقف بالای کل افشان اولی افشان	در خم سایه یک گوشه شهر گیرد
بدر بر شاه زمینی سلک لای افشان	تا جوشه فلک در روز و زبور گیرد
پای تخت مریدش شده باد فلک	تا خردا عدل اشکال مدور گیرد

حکایت

سقط
سلک

خیمه شده با دوسیه روی پرین خاطر
تا سوز لافش از روی سحر بر گیرد
بها بر نبرد
افضل اشکال دهنو کشید
حسن الاموال و هو الحسنة
دور کند

نیا

ریش

جویار پاره شب را بآفتاب نهند

ز شمشاد گل نهند بر روی ماهتاب نهند

شوق بر روی تر باروان شود آنگدم

که ماه بر لب خود سحر شراب نهند

ز آبی می گوشت که خنده تو بر دین را

میانند و دهلان شوقی نقاب نهند

گویی مگر در پیش از آنکه دست سحر

طهارت بر سر خرابی آفتاب نهند

ز مهر ایندو لولی زنی سپیده و روشنی

ز فراق خود فضا بآفتاب نهند

نوفخا دختر ز غور که بتو دور فلک

بیاید که گفت ایام این حساب نهند

اگر گوشه ماه تو شب بدر در زنی

جدد اعما که گفت بردن خراب نهند

دل ز تو دور و مخرج من خراب کند

نزدیک قلب با قلب ز رشت تاب کند

شب فراتو چشمم که چکار آید

که کرد سفره ز رکاب همایون نهند

بخرد و هندوی سیمین قی می نبود

کسی بر طبق زرد و جوان نهند

جوید بر از لب تو کام خود ندید آن به

که در بسوی درخت کامیاب نهند

خدا ایگان جهان فخر آل بهر آینه

که منتری لقب شاه مهر رکاب نهند

بلخ دست ز آن زرد روی آینه

بی دلیل که بر من ز حجاب نهند

روایح روحیات خرابیش ز اثر

عذوبت طری در فوج صاب نهند

تو ای که منتقل بین من بر آتش غور

ز بهر ز تو قلب سحران نهند

نهند

نماه ۲۰ از انشا

بسوی

نقاره بر طریل مفت باب نهند

کینه سوزد و خانه و محو

جور

شود خرد و سر مردن و بطور از نهند
بزار معنی بیزیر و عراب حمد نهند
خزای شده شب بام

خجیات
وزیر

طری
شیر

زلف مختصات غایت پر سر ^{چشمه} / اساس دی سوی بچین کن بند
 ضم زلف تو تو حیدر زبان راند / ستم ز خانه تو تنج در قواب بند
 بباد با شوکان آتشی که آبی شد ^{مسلمان بود} / سر است پیش تو کردی بر زبان بند
 ز مهر زم تو در شبگاه حیمه سبز بهمان ^{ابا کرد} / سپهر کسی زرب زلف آب بند
 شکر کحلیم تو خرافات کنش از نه ^{ارشد} / دشمنی غم تو در قطب انقلاب بند
 و بعضی سخن تو از خواص آب ریخت ^{همون خط بند} / هزار تعبیه در سلوک سراب بند
 همیشه تا که کی جان زلف بار از ^{پوشید} / بگرد یا سخن تر غرر اناب بند
 همیشه طبعی سبک کاسه زر را ^{پایه} / میان چه نماید وقت خواب بند

عزیز تو

و شبک
 محکم و قدری و فاضل

آب
 اختصار آبان
 که نام ماه است

لولی قدر ترا انجمن جلالت باد
 که بر کناره مه کور شده طباب بند

چند بگرد بر کل جلوه مشک ترانی / چند ز آتش غم داغ برین جگرانی
 اندک شوق مثال من زین دو ساره ^{سره} / چند شبی در ازار ارقی سحرانی
 از طبقات خزع من کجاست عقیق ^{بدره} / چند و باره لعل را بر زبر کمر نهی
 لعل ترا نبات تر رسیده چنانکه گویا ^{سجده} / باره مشک سوده را بر زبر کمری
 عریده جوی بت پرت تیغ ^{سجده} / آمده که بر بزمی سمری و سمری

مطیع نبوی

صورت

اولی در پیشگاه کبریا
 در میان قیامت در میان جوار
 حکام و ملوک و اعیان و بزرگان
 در میان قیامت در میان جوار

صورت حال خال تو هست ز روی امین
 زنی خال او تو مردم دیده من است
 هر بحر زهر و نوع در کفشان کنم
 مهر تو مهر بر بند بر دل بدر و دل است
 بشت کجا کند فلک سو تو که نور و نور
 شاه محمد آن دی عهد خلیفه زمان
 آنکه روان بود او پیش رسول آرزو
 و آنکه ز بیم حق او جان رسد
 کشتی قالب ترا از آب جدا کند صوح
 دست ترا جو کردن چک بر بند شکند
 زانکه رخ صود او ذوق کی کند خرد
 رایت فتح شاه شد ز جهان که پیش او
 ای شمس آسمان بقاوی می شتری قفا
 است احترام را بر علم بقا کسی
 روز و غا که از سر چرخ رایت طفر
 کا و زمین دونه شود بای جو بر زمین
 کز شب نبرد نقطه بروق تر نمی
 آب زیادش شود روی بر دم از کج
 نفس بر غم من قاعده در کشتی
 و کشتی کجا بود نقش که حجر نمی
 سوی حباب حضرت خسرو و بحر نمی
 آنکه کلف را نقب فلزم بر در نمی
 خشک و تر دو کون را سوز ما خضر نمی
 عین کاو بحر را هم نفسی بحر نمی
 کرم باز تو نه را بر لب خود در کشتی
 کز تو بر شمعین رس سبب شیب خرد
 کز تو طو لهما در در بر سطرشت ز زنی
 رفع حرد و قاف از حرد و عجزی
 و یک سر بر چرخ را ز بر قدم جو خور نمی
 رایت احترام را بر کشف ظفر نمی
 سلسله ای عین بر سر خور نمی
 شیر فلک نهان شود سهم جو در نمی

مرا
 بشت مرا

سینه ماهی شود تیر خورد در گمان نپی	تیغ ز دست خورند دست جو بر سپهر نپی
طفل مراد است از خود قلب مراتب جهان	مادر جان را گمان بر سر نه بدر نپی
قصه حلال است اگر کند کس برادر استیما	مطلع آفتاب از خط باختر نپی
رفت کوه حلم تو بر سر عرش قبه زنی	شاید اگر محروم را در عین کمر نپی
چون لب یار در دهان شایخ شکر	گر کف بای خوش را بر حسن بی سپهر نپی
بخت امامت من از تحت تو سر فراز	نام مرا چه کرد در آرنده تاجورای

اتش طبع من بر دآب بسمه سخن و روان

از شرمش بیدارم را قدر رفیع تر نمی

نماز شام که سلطان بند یعنی ماه	گرفت عرصه اعظم مندر آب سپاه
نذا دجریخ هندو قبا ی مرو آرید	که نا جمال پوشید ترک زرد کلاه
نمود جوهری شب بستر ی سودا	ز بهر آنکه دست زرش در بند لجا
زمان ضامن شد و در بود شب یابی	که بر دست زرش صبح صداقت کواه
گرفت روی زمین را سر اوق کل بر	جوهر بر سایه حق آفتاب عرش نپا
ابوالحیاء غازی ولی عهد امام	خدا ایگان سلاطین دین محمد شاه
محیط نوط عالم جهان لطف و کرم	مدار شرح محمد اس دین آله
قضا توان و قدرتی که بر در او	نشهی کدای شود در زمان کدلی

در روز جمعه ۱۳۰۴ هجری قمری ۱۹۱۶ میلادی در شهر تهران

زهی جان ز آبرو آسمان صد بلبل
برای چرخ زنده شتری شود همراه

قصای حوالت که هم گشت و تفاوت
قدر بطنت کلفتش زهی دماغ تنباه

حصار جهاد تو آت آب یافت در غمت
که چرخ از یک گودی تو خوش از جبهه

جود بداییم از آن بر سر ز بویسته
که پیش نشت تو چون جاحیان نه جبهه

عبارت زلی تو با خط السیران ماند
که مرد و کوشه حورشید میکند سیاه

زهر نیم تو در جوار طاق ز بیکاری
ز زهر سرخ محمودی سحر زنده خرمگاه

سحاب دست تو هر جا که گشت در باران
بناست رسته شود چون شکرهای کباب

شبان عدل شود در مغدار قمش اری
بشیر شده دمان بد از دم روبا

چو جبین حمله که گشت ز بخت
برون پرده شریخ ارزند مخالف راه

هر که گشت تو را سر آسمان واقف
ضمیر زدن از راز اختران آگاه

کم از ستاره نموده بر سنان درت
شکاره قلو دلی عمارت نه ماه

همیشه تا سر زلف یار بود
چو هندوی که بود سر کلون ز کوشه

ز زلف آنک اعدای بردی محنت باد
چو کرال که هر خطی میفتد برگاه

عدای موی آمل است عزم جمل

الحافظ اغمال باد و عم اله

عالم از قلم زانو

فخر
مستخرج

32

کشتاری
دوره دمان

قلبی
مستخرج

ز زلف آنک اعدای بردی محنت

مخطوط
مطالع

قد از عیش و شکر دور و از غم و آفتاب

۱۹۰
 زینت
 سیدیل است خنجر زن جبهه از لک
 زاطلس بر داساز و عاری زر لند
 زبیدی و شهاب افکن که با چند کس
 بفتح البکیت بد در رحمت می در
 و گرد بر زرد آرد بچشده دیده خورد
 رخ خاک آرد کرد بجاوالت سلطان
 بر از نعل و زرد کشت طشت خاک ناسر
 جو کجاست نه از دید وین گهر ماری

۱۹۱
 ن
 فدا از چشمش شد و دوازده خوا
 جوز بر هفت حشر سبز باشد سیر و ار
 بشرطی آب بر می میرد گاه و آن
 طمانی خیمه زری فدا در روزن باش
 و گرد روی آید بود بر روی می
 دف زرد زده و یا بدرباب ابدان
 جوهر دارید باریده ز انعام سیم
 جلیده از صبا جوای سوز از سفت اند

شعبان ۱۲۸۵
معدن

رسا برسی
ما اینا منی که ما را از
رحمت حق میگویند

4

محیط نقطه عالم که با آن بردنی دریا
مستن آید از شرم فضا بخشش

خورشید است که در آتش ملک است
 مراد از آهوی زردی و دوزخ در دم
 ز سیم خامی سازد قهر ماه کی خوش
 ششاهم شاه هند گویا نبی دارد
 شمش که در رفعت بر سر سلطنت

گرفته مراد در بر اوج خویش
 سموری عقب بویان گمان در گوش
 جویز خفته می نماید دست قلب از خاش
 که بر در ساره مهر دوزخ آمد و دست
 محیط جرح را حادی عارض جاس

بدر لاج

حلقہ

102

نام مشعلی کہ اورا
کتاب التلویک

نام استاد
که در میان
همه

١١٠

بر در زرم خاتون طوق کسوی جور از
 بجای و جرم آورد و از فرق اخلاص
 سمنده باد آتش های آهین خا خدا
 که کردن کوشه بند ز نقش حلقه کاش
 از آبی با دمانی هم دو ماله رفت در روز
 مسافت جابر مدینه در بر کاش
 ز بی سکنه نماند که در میدان آینه
 فغانی کشش ز بخت بد عالمه شد در
 بیست کان سیه روی سخن چینی را
 گفته سرمد روی آرم از شمشیر
 زرم آورد از طلق خود ازین آب
 اگر از لبیم کشد زخم ز کاش
 نه خوش نبرد از سر بر دانه های
 سسپا ز درویشی از هم آن هر
 خداوند خداوندان محمد است هفت خلق
 که نشانی هفت اقلیم خوانند اهل آیه
 دو صد ملک سلمان کم شود در ملک
 دو صد جان فلاحی کاسه بر خواند کاش
 حش قطره ای است بس در میان ام
 که میکرد در آن تعلق بدو آنان دنیا
 بسجود خود زبان نبدی کند مر جان اعدا
 که میای است بر جوهر زبان لعل آیه
 کارهای زری شد که در باجوب ملک او
 در آن موضع که در باخدا سر کرده از دین
 زهی سلطان دین بر رخ می رسید اردو
 در اقام امور ملک دین از بارگاه قدس حق
 الا ما حفظ من رب اسعفی من خط اعراض
 کتاب روح شای را که از وی معتر بود
 که بسم نام

دست نموده

کندی
 در چهارم
 در کتب
 در کتب

اگر مای زردی شد

اعلام

اولی عقد اول

باعتبار سالگان

شکل

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

باغ ملکیت مسلم کلی با ر آمد

ز مهرشتری او شدم که آن مهر را

کمند طره اور کسارہ لا

حضرت غمزه اود در غم کمان اورد

سودا خا خوش در ساق دیده

هرگز - دلش بجز - من

کتابخانه جامعہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

جنت اور دل جیاں مفید

جوشیح مردی نرد امتحان دریا
ز روت من

قرازیع بعد حلیت برنهند

میدان صدای که در دامن قلندر عطا

زفین مریخ حقیقہ عقیقہ دمان

سُغِلِ سَمِ سَمَدَتِ کَشِشِ کُو مَرَو

کد برادره جو کشت و نسیم حاصل

هوای و صندرم زرد روی آرد چنان

ولک وقت سحر کہ جو رومی خنداں

19

کہ شب غرض او ماہ شمار آمد

بخم بر دیناقت آبدار آمد

حسبى است که از یاد بفرارم

ستاره ایست که از ماه نو بکار آمد

چون بگذاشت که بر طرف لاله زار آمد

آئندہ شہر اولیٰ و دنیا آمد

دین لب و زبان سے

بدین مقرر در آن دم که آن کار
آن خود باشد رعایت

در سرچشمه بدل ماههای راز و رموز

بساط گنبد و افش و در سه بار

اگر قیمت آن ماه صد هزار را بد

هزار تنگه زر و مهربانان را آمد

صدف مثال پیرازدرش هوارند

درست مغربی شرق کم عیار آمد

که بود ضعف کل اندم که در شمار آمد

که نقد عن روان گشت در کن آمد

کفتمہ خیر سوئی زلف را آمد

افکار

منزای

ندای باغ غیب از سادات حلال
کوشش مهر بر رخسار آمد
که روی زرد کنی بدر قلیب دوار
که وقت زیمت بنه کامکار آمد
منه ستاره سپاه افق ماه کلاه
از آن نقش ظل که دکار آمد
خدا ایام سلاطین دین محمد شاه
که بحر شمس و قمر اعیان آمد
فکرت چیست خاشاک از کعبه
که آفتاب بر روی رخ کار آمد
نمای قلعه جایش چنان رفیع افرا
که قعر خندق او اوج نه عصا آمد
هناد افسر زار شاوار مرورید
که او به بندگی شاه حلقه دار آمد
کجاست که سران کوشش استماع نهند
حولل کپش به این دانه کونوا آمد
شوم

ای حلقه در کا بهت سر دایره عالم
در یک تنی ملک صد در صده ملک جم
ای باب تخت را از کسی ملک شتم
وای دامن چهرت را با پای ملک عظم
سطحی که وفات است نقطه خط او
کوی که هر حرفش صد قاف بود مدغم
آن خیمه که جا بهت زرد دامن او
خند و تر عالم را از زیر سوزن لم
ان بحر که بهت دست که لجا بود
بر سبزه خط او است در بای فلک ششم
روزی که بهت را ایت افراخت مهر آیت
حور از سر زلف خود بر لب برد پرچم

کویت که در حرفش

نور

نور

نقش

کوفتند و گردانند تا شیر ز صافیت
ان همه که از نامت لغتی بر خطبه

ز نقش هر کس شیرازی که ز غم
نکیر اوست باد با صورتی صم برست

با کوهی من بر سخن غیری
لین بر کل است آن خاوری لعلش

آبی نه هر که ز غم شسته عالم
این در تر است آن خاک دین کلمه

این ساج بارت آن شور است
بر جادین مومن از فاکه فایه شد

این ز غم داد آن دهم سر دم
ترسای جنب شد ارم ز غم از ارم

شیری که ز زرد دارد سه راه دولت
نابودت مایه کلک دوز با آب

بر بارش شیر جریخ بجز بند مردم
شمشیر دوریت با در جان عدو مردم

نقش

مید غنایت سیمین مرغ زین در
عاریت آن دین ز در صبه شهادت

شام در قایت مشکین بجهت در
خوشی هست ز جهان بوجا برون

بشش دلی کن بکیر این سحر کلف
خشت زین بر کفند از سر فروزم

صبح اینک در قفا ایند اردنمان
جام مالامال مهر از ساقی وحدت

جمیع در بوی مهرش صبح چون گل
ز شب پیدل بود کریان روی چون

همه در از ان بر باربان کوی زلفت
زان بزم تیغ خورشیدش برون کرد

صوبه

بر خفته بر سر

بر آینه

صبح و کل که در نه جان

از میان

از میان

سایه

سایه جبر سیاه ال بهر است مهر
 افق ملک دین مری امیر المومنین
 لاجرم بگفته نوزدین عرصه کج جهان
 بنده امر خلیفه بادشاه انور جهان
 حلقه در گوش غلامش هم بهر دهم
 ای لوان قدر تو عفتی از دوزخ آتش
 سده قهر هایت که چرخ اعظم آتش
 حلقه درگاه جاست عرصه عرض کرد
 از مقام خود را بدین سرش نهاده
 هادی نداده پدید بر نطق آمد در میان
 تا آمد در بارگاه است ای خود بر است

۲۵

برین عمارت خورم برین جنبه سرای
 نقش نقش طراز نگار خانه چین
 هزار دیده کشد دست جرج آینه دار
 هوش غالبه سائی نسیم باد بهار
 محبته زلف نفی قلمه دوار
 زردی لطف عرش را گرفته کنار
 درون ادر صفای ذکا و استغفار
 برین سواد مکرّم ادر بیس
 صفای باطن اود داده در سماع انس
 طنین مهرش را نوازی کو سیمار
 برین

برون اوز ملد بر خوش نشین
 مکرّم
 مکرّم

در اندود این مجسمه چهار
نکته

بی نظاره نقش کشاده شد بر شام
در پیکهای زرد اندوده کبود حصار
در احوال مخوف و در اسرای مدان
که در نقاشی کعبه است خلد آثار
سند بنام خلیفه با حشر و عید
برین عمارت خرم طبر دین معیار
همین امر عالم که عرش افزون باد
برای توفیق دین احمد مختار
تمام گشت تاریخ و ادخل و فیه
گشاده بر تو کجاست که مقصد و جل جبار
مر که خرم زبان خوانده شاه اسلام
لقب مگوی بخیر بدین شهر گفتار

آمر
هم گنزد
عامر
عادت گنزد

ای ملک است و ملک معمار
در نظر کعبه جنان آثار
خشت زرین استانه است
حلقه زرد و نه کبود حصار
عرصه نه رواق هفت اقلیم
چار کین ترا یکی دیوار
گرد و روح الامین جوهر العین
در و سقف ترا بدست نگار
نقش ایوان تو بسیار و کذر
صوت سندان تو در او در
مفتیان از درون بگفت و مگوی
عالمان از درون بگیر و بدار
بر در و بام تو کمر بسته
چون عطار دهن را حذر متعار
می برید از غذارهای خطت
اروی نموی بی بار

نام گنزد

مبلند

می کنند از گنای بهائی در ست نظم مدح خلیفه را آنکس را
 آن سلیمان که تخت او را باد شد تا ابد بر حسین تخت اشرار
 و آن امام بحق که کرده بطوع شاه عالم به بندگیش قرار
 خورم ابا دنام کردش شاه چون ظاهر الحیوش شد معمار
 بنده خاص خسته و عالم صفدر دین یگانم | برابر
 شد نام این عمارت خورم در محرم به قصد و چل و چار
 گشته است ای در که یک شب است

در خور کوشش سروران دبار
 مرغ سحر زشت اندر شد بد مرغ کلین فرشت مد خون حکر در بد
 خون قحج را انتظار دید که آمد لب صبح بیکدم زدن ساغر ز در کشید
 از غلبات ضیا جرخ قبا جاک زد در حرکات صبا غنچه زبان در بد شکند
 شبنم لاله منیره بخشت سبیل لاله زارین شکفت باد سحر که وزید
 خیزه که بر پای خواست جام کعبه خود بلبله همچو جبین بر سر ز انوفید
 جام بیکتا خن داد به پروین شفق چکریک خن ده مه نور اگر بد
 بر لب لب نفسی حور دبی کوشش ناکه حور که کشید بر لبش آرمد
 باغنا و گل آلود

پروین
 دگران

افتاد فرق
 جوی که تار بر رو بند

سپید

نانی جو زین الف بر سر نیم لعل ^{از او} کر سرده لون سیم نغمه بر آرد شدیم
 ره زنی میکند کوشش دریده از آنکه ^{از او} سبک سبک جود زخم طبعه جسد
 جام جوی آب شد شاه که فرمان رساند ^{از او} سجده یار دد اگر شبنم سینه بلید
 از او عدل شاه بدر بخجرتیم دوست

در خم محرابها مردم سستی ندید

چون نسیم سحری عطر صبا آورد ^{از او} ماه رخ در تنی عنبر سارا آورد
 مهندس روز و جو یک طفل نذر اندوده ^{از او} شب زینان سحر شیر مصفا آورد
 بود لب چون دل از خون سیاه ^{از او} صبح زان روی جو سوسی بد مصفا آورد
 صبح بر کعبه بود از زبند باره زرد ^{از او} دم جانفش ز مرم جو سسی آورد
 بر شود پوسف زین رسن از چاه ^{از او} لب که نه کرد عذارا شک ز لیا آورد
 قوسه کاه را بخورد تبا سبک سحر ^{از او} دفع سودش شد عیلت صفا آورد
 شد سواد خط شب محو جو صبح از زین ^{از او} نقطه رخسای صغیثا آورد
 دوش بر بود لب از دست سحر که ز زین ^{از او} باز رخ بر طبق لولوی لالا آورد

زان سبب موی کشن نمدوی ^{از او}
 مادر بار که حاکم دین آورد ^{از او}

قطر

سلاکام انهم انهم

نشد

قطب از این که عزت سوی خط مجور
 کاز دمانی است بر ماسی و کیم
 مار در پیش و قطب از حرکت عالی نیت
 نقش از آن جرج زمان کرد و سر در
 قطب بر روز غره ابر خط رفت و زو
 راقص از قضا حلقه لجام از دور
 بیت دیک بکوز اندر او آن کمال
 همه چون کوش دلارام مرصع زیور
 در میان همه سر حلقه این طایفه قطب
 لیک از وی بود تیره و زنگب بگر
 حارس صومعه او شد و در است دو
 دوت کرد و در تر آکر و ز دیک ترا و صو
 برد بار که عزت او کی کا دس
 اصغر بهیچ جاوش نهاد است کله بر سر
 بر در مطبخ خاشن کف بر او
 مغول است بغایت گره و زشت نظر
 پیش او بر جدی راه غامی قبله
 عابدیرا که سوی کعبه بنامند ره بر
 کرد حلقه او جمله مریدان را اخلاص
 کشته رقص رد ایشان بر بکس
 هر کی و خفته بر خرقه خود چند در است
 بهیچ ما حقیقه ندارند از ناز یکدیگر
 بر در بار جلال احدی شیخ و مرید
 همه در معرفت کنه کمالش حیران
 همه در میکه حاصل صفاش بخواب
 شب و روز نشاخوان خداوندشان
 صبح و شام اند دعاگوی خداوندشان
 بار خنده

باعتبار از قطب ظاهر نیست

(31)

جدی
 نام نه که مبلور قطب واقع است
 و عوام الناس او را قطب میدانند

نماند لب تو رسته نشد کرد و شکر کلام من تلخ بوسه غنچه شد از خون جگر
 عقد زلف ترا دایره می بکشد نقطه لعل ترا عقد تر یاد در بر
 بسته شور تو مشهور بقسم منطق ز کس شوختو معروف با قسم نظر
 کر زلف تو ز بجزیه بستی بر ماه ز شل کشیدی بجهان دور فر
 ای لب می و ش تو سوغه خازن الاقی دی شب کس کش تو گوشت نه را در غور
 پرستاره شود آن روز رخ بدر مهر محبت که بر این شب آشفته ترا کرد سحر
 لعل تلخ تو ش تو همچون آب شیرین شک گل خوش تو چون خامه شسته
 حاکم مشرق و مغرب که منشور امام شیرین از آن مسرور
 شام در بابکیش هندوی کل ز قیام هیچ در بار کیش روی زرین مغفر
 بادشاهی که بخرخت و سر برش بود بر سر عرش از جلوه کند روزی حور
 کاکاماری که بخر کلک در برش بود ز کز نابی شکر آلوده چکد عنبر تر
 افتابی که بخرای وز برش بود که در جزب چارده بنده انور
 قطرش آن جری که بر کناره یکدیش عصه منت سما یافت کم از یک اختر
 ای جوهر رشید سراق زده بر اوج وی بوی شیرین زده بگفت موج
 اندرین دم که زد و در فلک نشسته نهاد همچو جام اند خون غرق درام اهل مهر

در باش

باغبار در زمان

پایک

طوبه

دوره دارند و اجوی پرست فصله
بدودیده توان دید رخ عیسی را
همه از زدن زید مبردی هرگز

صبح دارند شسته حمله از سر خود عورده
جاگشته همه را کوشش سوی غم خور
مبندار انگشت از سر آن حال خبر

دخود در میان در کمال نقصان است
صبح خواب و غم رخسار و مردم از آن
ز لایخی شوره را مانند وجودم چشم
ضعیف تر شده زان بوی دیده که زرد
ز مردم کم و چون مردم از رد او شد
درون بر نشسته بخت ناکبر
جو بوش از سبک یا جو آید برد
شکل تار نشسته که در بر چک است
ز رخ زایش که از زین عترت آمدن
کمان مثل از آن روی نیست ادب
جواز از آن رخسار سبک سری آورد

۲۸
که پیش بر سر لعل افتاب بان است
سپاه آینه به چو قطران است نام دارد سپاه
درون خانه خود هم خجسته کرد آن است
در آب دیده خود غوار و از تنبان است
ز پر یک شش هفت ماه هفت است
اگر چه ناله بود کشت که ره گریبان است
به یکی که صبارا هوای جوان است
نزار و زرد بر از تاب نیست نالان است
ز در خویش خود به چو مار بیست
که در میان دو بازویش زخم گمان است
طبع کفایت که این از خواص جوان است

حیدر

بد ماتی

صبیح گفت که انازلت سود است صود گفت که سرم زهر فشان است
 حکیم گفت که از روی وقت طالع او جوزلف تیره و پیغته و بریشان است
 قوی ضعیف شد و سخت بنفش لبش کبود شد و چشم او دگر گشت
 خبر خسر و عالم رسید در سلامت جواب گفت هنوزش بقا و امان است
 هنوز خاک در ماس سرمه چشم است هنوز از کف ماس ابرجوان است
 هنوز بر در داخل دو دکلن ماس سواد سبزه زلفش بد جان است
 دعای کوشنده بجای کجاش شفاش ده که مرا بنده بسا مان است
 زار میگفت و زینش بر کوش کوش نه کلین دی را زهر آردستان است
 شفاش ادهم اندر زمان خداوندش که او بجای و دل و تن غلام سلطان است
 عدد و جوشم ازین سوزند بگریه و بدر ز مهر خدمت سلطان جو صبح خدمان است
 خدا لیکن جهان که مهابت شفاش میان هفت سپهر آفتاب ارزا ان است
 شه که خاکدرا و بدیده شمان هزار بار فرزون تر از آب حیوان است
 شمس که بر در او برده دار غنور است شمس که بر سر او حنجره دار خاقان است
 شمس که تابع امر خلیفه محمد است شمس که رافع را بابت شش و یزدان است
 ز سطح دایره جابه او یکی نقطه محیطه زلف جابر طای ارکان است

بقاش

داخل
نام علم

مغفر
جوان

کیوان است

قار

دود

فراز کنگره مفت طاق ارکان است

هزار کاسه زرین بکوه خواجه است

چنانچه راستی روز و شب میسران است

هزار کوه دریم نه طاق و مفت مبداء است

که اوز قلب سحر جان لب و لبت است

نماد و شیر است و نگار است میوه

برای دیده بهرام کاستان و درش

همیشه کاشته اند را که هست

همیشه یکی نه زوش خورشید است

کرد کشته از غریب خاک و بان باد

بست هر چه بفرشته میسانند

میل کرد باده بادری

39

کز غیب طلوع لوت و خوشتر است

عکس در و نه جز نیست مفت کجاست

این است نیست عیب از این است

بر قدری محمد صبرل جا که است

مفت آسمان ز یک کس سبزه گستر است

در صفت هزار اختر خورشید افراست

کز روی آن مشام ملک مطرات است

عطر بخار غلبه جوشن کوثر است

درگاه همیشه نه صحرای محشر است

این چنین نیست محل فرودس اگر است

این عالم نیست نه نوبه بهر است

این تخت نیست قلم عرش معظم است

در هر ملک نیست محوی محاسن است

در زیر بال باز در جزر آن شاه

صنمای حایجان که جوهر کان کشیده

زان جا کوشه تجر زین میان صحن

دودش سودا دیده حور ان حبت است

بل است که مایه سزاست نه محو

بهر کشته

چون غنای در میزان ای آفرینش در درازا

این شعر در وصف حضرت علی (ع) است
 و در بیان صفات او و کرامت او
 و در بیان وفات او و کرامت او
 و در بیان کرامت او و کرامت او

در بیان کرامت او
 و در بیان کرامت او

عید آمد برای تاجای جشن شاه
 نوروز نیز آمده آورده عید بی
 سلطان یقباد غلام آن سکندری
 افعال او مطابق رای امام شده
 زان مهر زربش تراوی شرف
 نه شرفی ستون که نشین روزند نام
 مراستی کمال بخش از تو حکم نیست
 ز رویهای چتر زار در هوای ملک
 از دام انتقام تو ده آتشین عدل
 آنکس که چون قلم ننهد بر خط تو سر
 چون خاتم انکه بر در تو نیست حلقه کرد
 تیغ میان مو که شد تیغ اسما
 بازار نیز غلام ز طبل تو کاسه است
 شکل خریطه در درو دریا نموده است
 تا منمزم کند سبزه رنگب را
 برود رشته طالب بخواهد بدست
 یک سبز زره کاهوی زربش بر سر
 کز آن خضر خاکدرا و خردن نیست
 کا قوال او موافق شرع است
 کا بجا بوزن مشک با فوری است
 در گوشه فرار ستون تو مضبوط
 آنکه از آن حکم منفسخ شد و آن نشاء است
 نه بال جریخ ریشم که کشته بر است
 شهباز در حایت بال کبوتر است
 در دست مال حادثه مانند سطر است
 دیوارهای خانه بکین و ارشاد است
 کا جاکه او مقام نماید و سپهر است
 پهلوی جریخ زربش زربش است
 شوریده است که تو خاک بر است
 شنیده ز که در کوفت سلطان خواهد است
 در بیان کرامت او
 و در بیان کرامت او

در بیان کرامت او

نیم از شصت و نه

در پیش آب تیغ و کمر خاک باد آن آتشی که بر سرش نهاده است
 بر خط اخبار تو باد امدار جریح تا قطب را مکان طرف خط حور است

(40)

نیم از شصت و نه

روان نند بر خشت ز جامه زهره زبان که با کافور گرم انور منمش کوشه
 سبزه خزان چون بر سر من شد که استجالی بر سر من شد ز راهول
 ز وصل خود بفضل بر مان بو سها که چون گل میدرم حبیب و جلیل مکن
 فروغ لاله جور داد باغ صبح را بانی تو لاله از سالخور زربان دلاورد
 می که صورت کوشش ملال عید را نی در ایام طلوع انوار یعنی آخر شعبان
 اگر صبر و خندان در از اردق است گرفتار و درم گشته است اکیل زگی
 نبرد و جوشید و شید و یار جان نبرد اختران است شاهانند
 در پیشش موج ایدل دهل برام که بند و تن در افروز نشسته جان
 نه بند کس ز کرم کوهان یک فرد ز تیغ اقب ملک بخی سایه زردان

زهی جو شید از دست شد چون در دهان بگردش حشرات جوید از دهان جان
 تراد لعل ترا زنده مولا بد با کن مرا از خشت زرد از کرم مولا بد با غلط

مرا از نیت هم مردم بود بهمانا بد لب
تتم در دیده مردم جو مورد زرد در شب
شده بر لعل تو مردم جو کز رخ شاخ ابرم
جو دل شد سینه مهرت مکش نشسته بکشت
نوشه جمل بخت بانی و شام بر چرخ رفت
محمد شاه بن تغلق که بر تیر شد زاقبانش
بگانه شمسواری هفت مدال زمین
بخی نامی شمسواری هفت مدال رفت
مملکت احمد مل شکر مفر غازی
زهی تخت بلند را قدم بر تارک کری
توان می که در عالم شد از غور شد روشن
توسلطانی سلاطینی و آن حرمت خلافت
شده زری قباخی خور ز فرانشان خاست
برای مطمح خاص تو صبح پریشان گشت
بساط بارگاه تو بی بیدای بی سرحد

ترا از شادی این غم نسبید بهمانا بد لب
خط بر لاله چون مار سیاه بر لبش بجان
دل بریان که میدارم جو سینه بلب این
جو ناوک در جگر دارد مگو ز کشتن کفن قران
بر از غور شدیدی تا بد جو ماه را کشت
لوائی آل بهای زواج طارم کوان
که کرد خاک بد کوشین بود کشتن جو کوان
خضر علم که کند جگر عدل و علی افسان
نصوت عیسی مریم بمیست موسی عمران
حمی عمل سمند را شرف برین نوثران
که شمع دود عباس از عدل تو شد تابان
که مغرور شد غفور و ترش دار ز غفلت
که بانه خمیه میکرد و کرد هفت شادان
سحر که خمیه زری زنده بر بام هفت آلان
محیط پنج رخ تو بی در یای بی پایان
در

فرقه
برای

ایان
صورت

برده در طرازه

خبار

غباری را که از رخ در شامان برآید
 به نو عیش مست کند که در دوشان
 ز کوه حلم تو رخ را افتد در سایه
 بدو روان تو افروزی بخوبی پیش نه
 سر کلک در پرت را چون کاغذ از کن
 اگر آن مانی زری را گشت حرکت در
 اگر دگر کشید گردن بخیر صحرایش بر در
 چون چرخ از است نمدار مخالف بر دست
 کسی از احاطه عسات برآورد در دست
 ز رفیع قهر تو خاک چنان افتد در سبزه
 ز فعل باد بجای نیست بر کاو زمین بای
 همیشه بود در زنجیر مانی معتزل را
 نه تابان را دست باد و ایم چون مهر آ
 جیح است روی کلک زرد بر سرش
 افروز

مهر تو افروزی

باز و صحن از سر زین را از در و در میانی

یکسوی سپاه خود بود به هر سر جوان
 بی خشنودن اندر ز سر و دهمان
 ز دور قسری وطنی نکرده کسی را
 با پیام تو زینت دزدی یار دگر تان
 قعبت باغ کند زینت قمر در هفت
 روان بر روی زینت کبر آرز شود مار
 که از اردن کشتی گشت ز لطف جان
 که از راه نوا افتد جو برده بر در خان
 بخاکبوی در بخت که مهر گشتن در مان
 که عیسی خواند فارون را از خوش آن
 که افتاد از رخ برش چون طوق بر بانی
 که مانند غصه مسرور در سحر جانمان
 که از خشنودن برآورد از حسن جوان
 بفر روی لب چاک بر در رخسار
 نام
 کوهان

(۴۱)

چون از راه نوا افتد جو برده بر در خان

در این کوه که در سحر جانمان

بفر روی لب چاک بر در رخسار

رومی همان زمان شبی نزار را
ز آغوش پناه از هوا در رو و بار
شب پناه دار بود سبوی جلدی او
ما سید میره گرفته است ز بوم
آهوی شیرین به دم اگر در دهن
این منزلت کم داده شد آهوی ماه
آن ماه را که ز برادر است اخترش
بر درج لعل خورشید دید شد
همان کم خیال خوش را بست شود
بسایح زعفران که در زیا دد کو
بدر از ساره رخت نمی چون طلوع کرد
تا از مدو مفتحه خود دور مانده بدر
ای چشم شوخ مرمت تو نمی که در نیام
آن زلف را که بر کل ترشح سبیل
آن محسن که قطره است در برش

سایه دار
آسبیده

افق
کود

بیرون کند ز عرصه عالم بخت خوش
عفتای سبیل ز زلف ده پنهان
نغمه است مرغ سحر بر زلف زرش
تا چون غموشی که کوزن است سرش
بگرفته دودان شده دایم بر آتش
بر شیر ز شانس ز شمشیر او ریش
سبیل دمید بر طرف لاله ترش
نیمه بایست حسنه شد از گردش
در کاسهای نقره برین سر زرش
کر بر مد ز گوشه کافور عطرش
بروین میانه دو دهلک سخن درش
ماه چهارم فزون شد ز بکرش
خونید اینجا که توان گفت کافوش
فراتر سازد درش منظرش
او جمله تن گفت است نمکی شادش

سنگ

چهره زرد

در بند

کود

افسوسه
زینست مریح

نف بر سرست قلم از آن بحر درویش
مای آوند است کشتش زمر در است
کران ملک نیز برون آمد از زبان
مای اگر دمی سخن سرکشی کند
زرد زبان بریده سیه روی و سرگون
سخت از محیط بهم سر بر آورند
مرعی ز کمر باست که در آشیان سیم کاغذ
دانش حکمت بر روی زمین امام
دان حاکم این که القاب سلطنت
دفع غروب تا بود نقص طاعتی چه
خوشید از جانب خرق جزوید
کردن بهر می کشد از بهر ادو یار
ای دست آن محیط که عرسست قطره
از شهر دولت قواجل را برودن کند
جربنی بر سر مد خاک در ترا

(۴۴)

وز صورت خیرین خاک بر سرش
این یک زبان و آن دوزبان هم سرش
آب روان که ز غایت ز آفرین
دامن نهد بر کمر از مشت آفرین
مردم نگر جو چشم شهنشاه کشورش
تا دانه های در ترا اندر خورش
باشد ز قارر بر منقار شهبرش
از شرق تا غروبش در بحر تارش
خواند خلیفه بعد مجاهد سباعش نام نکرده
در عصر عدل بود از نصف کسترش افرا قبل از ک
زای باغ امر که نداشت در جورش
در کوشش خورش حلقه نعل نگاورش
ای قدرت آن سپهر که جبرست اخترش
روی سیاه کوفه فلک بارادش خوار
از فرق کانیات بعدیل برزش

تا فرشت نام چه زان پنج شویه را
باغده در کن رنند جیح اخضرش
بادا جو غوره دیده خست سبید دل
وز تاسیم غم شکسته دل غصه پرورش

سواد قلمو دلی اگر در دیانت
همرا بار افزون تر ز حبت الماوت
چو قلمو است که قوس ز حلقه در او
محیطه رهن مفت طارم اعلی است
چنان هوای خوش در غلو غلوه دارد
که قصر میرش از خشتستان گریه است
به پیش بحر وادش ز کس می نماند
ز روی می هر شب او بر از شوکان
به پیش قلمو او ان بارگاهش قاف
نمود کمر از آن نقطه که بر سر فی است
بله کوی که بیاد آن بر از بله است
از آنکه باره تخت و الیاری است
خدا بیکان سلاطین محمد تغسل
که کمرش غلامش هزار چون کسری است

ترا که سبیل مرغول بر کن رگی است
بعضی تو جد و افتاب باد هوای است
دمان ترست که موی ز زوره و فرشت
میاند ترست که کوی بموی او بری است
کمز زلف تو با افتاب و جد است
خط سبیه تو بر طرف با منی است
ترا نبات از آن سرشته بگردشگر
که بر کن راه زهر دی افنی است

دو از این نور ابدان شکاف چون کنوا
 غنای چشم تو مردم فریب من نوی
 هر که ساهست که لعل در آب را محو است
 لب و خاکه است با دام عیبی است
 جوشم حفظ ترا دیدم در روشن شد
 که بر کن ره غریب سر سایه طوبی است



تویی که قدر نور تر ز طارم اعلی است
 کتاب علم را بی که راست ز
 نبی مآل از ان فایقی تو در عالم
 اگر حضم از بزرگست تخنن ملک
 فکرم هر تو هر صبح چاک ز در خرقه
 چه قلم است جلالت که باره از وی
 به پیش قصه عایون تو در اوق مسج
 از آنکه ندوی شب جمهری بر سودا
 تویی که از فلک سایه خدا لقب
 در نظام ترا کب کو هر عالم

نصیب طالع خاصیت عطیه گری است
 سواد آیت اقبال سوره النبی است
 که ذهن پاک تو کشف معصلات
 ولی ولی تو سرست خمتان الی
 به بی باره زرد تر بخ او زردی اچادر
 محیط شکر جنت دهنه زو فیض عی
 جوش خالص قارون فرود قورری است
 برای شکست نه ز شری بشری است
 تویی که از ملک حکم زمانه ندی است
 نفاذ حکم تو چون فیض علت اولی است

بعضی
 در خرد
 غمزداد

هسته تار خا خشت گردون را بساط عمر میدان عالم صغیر است

دلیل قافله سالار شرع رای تو باد

که نور خاطر تو شمع رهنمای هدایت

چو سبز خون فکرت ز نمان کند در قیام ^{چشم} میان ای سینه مرود و حواسه شیر

ز مهر زورق یمن ماه بر جوشد ^{کشت} نه از چشمه سیاح از پی نبود عذیر

ز تالاب سیرالقیس که تیغ زن است که شب پر از ادر چشمی غایب تیر

در از شد زره ^{آفتاب} تیر شب بی آنکه که میوه سپرز در در کمان چون تیر

حنی سپر که همه روی او بود بر تیغ زهی کمان که کی نیم زد بود از تیر

بوقت صبح که در پیشگاه چیمه سبز ^{کشت} شب سیاه قیام در ز سرخ سر

روان شدند همه کائنات عالم قدس ^{چشم} بجا کبوسی در گاه پیشه عالم سیر

به بوی عطر زین آفتاب مینر ^{کشت} کشت ده قافله سالار صبح شک و تیر

بخت عجب

ز صلیق زان مکر مصیبه الشین افتاد ^{چشم} که باز مرغان سخن میکنند هزار تفسیر

تند و جام بچون خروس شود روی ^{چشم} در آن جمن که زنده عند لیث بکشت و صفر

ز سبزه زان طالع ^{چشم} و مید لاله زرد که او در کل سرخ شاخ و بادیه کیز

^{آفتاب} ^{چشم}

تو

توان می که بی چرخ زلفت اندازد
 عروس صبح بر انداخت زلفت از روی
 ز سایه بر طواف اقباب عذر بخیر
 تو نیز سلسله عجز بر زمر بر کبر
 که هست در خم زنجیرش اقباب بر
 که بود و جبهه مر را سیه کند بفر
 سبزه شیر و شیر اقباب ماه ویر
 بر اهل حلقه عالم ولی شدت ایر
 جوفقطه آیره آمان نمود حقیق
 زاده و جوان در کن عالم پر
 خیال نسیم جاده تو مشکند تخم بر
 جهانکه در طبق حامل آمده بدو نیز
 بسی دود و در یافت جبهه باو
 چه سیمها خورد از تیر جعبه تقدیر
 دلیک انکه علی الکافورین غیر نیز
 که با نیک بند نور ماه را شور
 کی در زره چرخ سیم نمر حقیر
 خط تو با نیک کلک در پیشاه علی است
 حذر ایگان سلاطین محمد خلیف
 مدار شروع رسول اندا و با مر امام
 زهی محیط که در جبهه جنت قوس درت
 ز پشت پند و جبار دارد سه طفل
 عروس آیره بر او ان کشیده چرخ
 قیاس کند مایل بر حلقه در تو
 عبارت که افاق کرد صیت قرا
 کسی که پیردی تو بجان نکرده جوقوس
 تلازم است که بر خضم کار دشواریست
 زیر طاعت طاعتون گرفته امین باش
 یکی در درج آهین زنجیر بسید

(۱۴۶)

رخنی نیی بر

نمک که محیط کلک در دست

نیست اسانی

مجالست در این

اول هفت نژده کوکب رام

ز قدر الاول پشته نژد کوکب است	همه مند و کرده بچاره تسخیر
ز آب تیغ تو این پشته از دونا	مغول ملک ماه از مناس اینیر که نادر
همیشه تا که در پشته جرایغ دواره سبز	جرایغ ماه شود از دم سحر که تیر تاریک
شموع محمد اقبال بادشاه جهان	ز نور مشعل قدس باد علی نذر

بیای مگر گلشن فدای مرغ زار	ز افغان دل بیل صدادر مرغزار
بوی محمد لاله دل مرغ نوا خوازرا	دهد از سینه آرای چمن کوسایه زار
نکدین زرازمانی سوی بره نایل	چه شور شما که در بازار گرم نوبهار
جود کل دیدار سادی درون باغ	چو کل زردیدار خنده قیاس روی خا
میان شادان باغ ای سرو سمنی	نغمه خادمی ز کرون نیلی شاعر
خروس صبح کار از لعل حاجی حسین	عروس لاله را از مشک خالی بغداد
ترادغ نرسد بر برگ سمن بلبل	از بزم لاله را از باد در سینه غبار
بقدر چوب سرو ازادی در افروختن	که ای بنده ز راه کوسه دایم بر کردار
چمن را از گل و بیل خوشتر کرد	چوس ادر اهوای مرغ شاه کامکار

دوروی کرد در هکت سرای نایب دار	صدیو با جدایی و انگو همچو تیغ او
صفای مشربیت جز زمره شکار	نایب قلم قدرت چونکه نایب لایق
سندان در لوگو مداد عوی چهار	چونکه بمنزله هزار استون تو صد ستون
چونم جریه کشد که بالود در حلقه	بیشتر است آن که نیست اولیم در رفت
که بازش در دل از سودای نیت خار	از این کل ز اطلال نه برون آرد زده
مراد جیب دامن دست زلفزار	فلک شب با قمر ملک سلطان کی
که بر فرق سرست پوسته خل کرد کار	چون تیغ افتاد از عدل عالم کبر ز غشی
کری عقیقه کمر مهر دانه شیرین کوکوار	سخنمای مراد کوشش آرای حسرو
که بر روی قمر زنجیری مشکب است افاد	الانارلف بکشد بدکار و عاشقان کوبد
که بنیاد طرب آباد ملک استوار افاد	سرای کبریایت از گردون حلقه در باد

معنی کردن صدمه در باد

قبت افروزی در جان خود است	هر که خواص طبع خرد است
کوشش کن لکن حدیث محمد است	غافلان نفی خجالتین جویند
در کنار حدیث مسود لک است	نه بدر از چهار ما در عصر
طالب وصل ذات لم یلک است	حمله محبت و غافلندگی

مزدان

مجموعه کتب خطی

[illegible]

سید محمد علی

三

MANUSCRIPT A93

بازگونیست جمله کار جهان	تا جایی که مادر ای حد است
از یکی با سکوینش از آنکه	کل در و پنجه است نیم حد است
چپ نهادم عقد نه صدر را	راست کرش نه صدرت بودا
از یکی هم می طلب که سیکم	از عهد ویت مبداء عدد است
هر کی دانه زین طویله در	در خور کوشش شد حد است
دل پر نور بدر جایی را	مهرم از روح قدسیان مدد است
ز آنکه او ماج شسته است	که همان از عطاش در رعد است
سایه حق که دست افشان	بر سر افق تجرید است
قلوب جایش آن رقص دلور	که دو عالم در وی چهار عدد است
خون خضرت که مار محنت	خون مای شمر که بی خود است
تا بود لعل یار وقت سخن	بار آتشی که بر برد است
گمزی بنده شسته باد	هر کی حال کی که بر سبزه است

صفر نور در بر از نقطه زین سال
 کاو باز از دین بر کل ز در رفت
 انبی را که در وعین بود کوشه دال
 در جگاه باز کس این سنبل

تول

مرد در اجیت از زور زطلال	میت
بست سرازه او در در قیامت	دقت سبز محله که گلش جانش
چون حبیب زده کارد و نی	لا اله الا حق و در غمش
روز روی درازی که بود او کمال	شب یکی کی گوته بود ادب و ای
شب و روز غلغلان در مشرب	روز با تاج زو شب بقای کلز

(۱۶۷)

شور بخت این دل بریان که نبرد	اعنی شکر آلوده نوبته مثال
زلف و جمع دهنای برین احوال	روی تو معلوم اولد سر ابره حسن
حرکت های ستاره بخوب و شمال	در خم ماه نوبت سوخت دل مردم را
گفت صادری که بر قطره نون یافت	چرخ بیده جو بر کس تو چشم انداخت
سریم است که بر قطره نون دال دلالت کننده	ا دهن دیده خرد گفت که بی هیچ سخن
دان فساد ای قدر آیت خورشید	آن محمد علم جم چشم عیسی دم
روز کاین در نظر من خنجر صدم زال	نه بهرام زبانه ناید جوین
گشته چون جبر شهن جهان	۲ زلف تو سایه جو کون در چشم افکند
سرخون و جزافت سیه و خال	کسری عجب قلم کرد صورت زانوی

ای کف بنم خطی که بر کف فطره آب
 شیشه از روی زین کرد حسود عالم
 خشم کبریش ترا خنجر تو قربان کرد
 نیر از زین آن وصل کمان گشت دال
 اندران روز که از غره مردان ببرد
 درد دل کوه جویسای افتد زلال
 آسمان یک کس سبز ناید در چشم
 چون همای سر حتر نوکش بدرد با
 زرق کرمی قدم بل تو باشد آن دم
 روح قدسی ز کجایش تو گردد حال
 ریح تو مار ولی حامی لوده ماهی
 خشک تو خرچ ولی حامل او چار ملا
 بلیت از زارش کز زو سناست دیده
 عظم و اندام عدد در الجوس و غزال
 جان اعدا تو در آینه تیغ آن دم
 صوت لک سیاهی بود و آرزو لال
 صورت سوره بر لبانت تو آیت فتح
 کرم دشمن نال و عصبت دشمن نال
 آن که بشت سماج تو در تفریش
 طوطی طلقه با هفت زبان از دلال گز
 کف نماید ز ازوی فلک
 نقد همد و جهان یافت از وکیل
 بایخت تو بر این هفتم ابواب
 زرد و خشم تو میگفت من ذال عا
 لاجم از زین آن شرم سید رخ ال
 تار نام از مرد جنس جارم میدان
 کوئی زرد بر سر جوکان افق دارد حل
 زخم جوکان از لب بر سر که تو باد
 خاصه میدان و غار کف میدان قتال
 قند

غزل شب بدین که در آن نیمه شب است	باز آن شب مجنون مرغ صبح شد آلا
که مرغ باده را چون آب گشت منقحون سره	نگر باز از دمان صبح جام زردید آمد
که ناله غمش بند بود تا رگش بکشد	منبع گشته را در دوزخ شورش بی
که زهره آله در دست زردید آورد	مگر با مژگی میزد عین نام حسود
خودش زلف دادان عیوی را در دمان غرض	نماند مژگری از بس سودا در میان
که از سودای زلف است این عیوی دلی	تو که تو دلی خواهی دلم فطرت باز
مر آن چون شکم از روی وصل این عیوی	زاد و مهر زهر انگ و نقد عین مایه
مژ خون شمع مر جانی که در زلف تو	مراد حل در بیا زوج خون دل گشته
که با شور آیه های اشک دلدار اندر	ترا بستند که ایسانی رسته از شکر آب
که دلم خواهم سازد و مجرای مستان خشم	دو صفت بود و لب بچسته در مانده آخر
زعد از خشم و عالم بیکانه حاتم در آن	بخ حشم خود از مردم نه پنی روی مستی
زردی درن شد کافور خشت و حاتم	درست ز روح بافت باز از چشمه
فروزی سوی حیدر آید و در بالا رفتن	جویم بالا نرکز و ز شد حیدر شب
یکی در حجاب چپ شد فروزی سوی	مه از میزان عدل شاه انجم رستی

در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها

صد و منق و منق محمد شاه بن تغلق
 که خورشید است از تابش میان نه سپهر گزاف
 و این دوری که از کوه سبزه بر سر
 زرد کوس دریا ز برای چشم کل
 فتد پای یارانش قصار است قدر آتی
 که از از تن نبش فلک دل ملک را جان
 قمر صفی خورشید نگار و صورت در قمر
 عطار دیندر ترش بردار و در در جان
 کند نماید بر این خود از در عابد
 شود خورشید چون سیه بر جبهه شبنم
 و در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 ز باد بود در آتش زرق صبح خیزد
 مستان در از آتش دست مردم
 قبا می خیم شد در بر زهرش کی گران
 حکله در زهر زهرش بی جی خندان
 برای نفسش احم ملایک و ار با مردم
 بیست تیر تیر است خاک لای بی بود
 زهی داده همان داد از کاف و ساق
 ز سیم چرخ شیر علم در سپهر نیت
 همان بار است زرق زمین از سایه تخت
 الا نام بر سر جوکان مشکلی کوی سکین است
 که جاده در میان دارد بر جبهه جوان
 که کشت ای ملک کی با کشتن جوان
 که جاده در میان دارد بر جبهه جوان
 که کشت ای ملک کی با کشتن جوان

زرق
 کبوتر
 در دور

ایوان
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها

از آن جدای میجوایان مشرب با آب نوا ^{موجب}
زخم همچو سر حاکان زلف یار برادران

49

بسال دولت نبود غره شعبان ^{سخت}
که سوی مملکت یو گیرند فرمان

خطاب که ای بدر با جمال ^{سخت}
به نیک درودان تو جو رسم دستان

نخیزد شمار از برنده در مقصد ^{سخت}
حفظ باد شمار را خدای هر دو جهان

تو یو کجوانش کم دولت آباد است ^{سخت}
که چار طاق در دولت منت با جان

رضه مملکت ما اگر حفظ است ^{سخت}
نزار مملکت جم در و شده پنهان

حسار او ز علو اچنان غلو دارد ^{سخت}
که حلقه در او است آسمان سندان

فنا می خرد که بکین چار ارکانش ^{سخت}
محیطه زلف سبز هفت شاد دروان

غرا او جو چرخ عقیاب برد تو آ ^{سخت}
جودلی نای در حق زبان جزو جان

فضای او جو رخ یار بر کل و سبل ^{سخت}
هوای او جو نسیم بهار شکفتان

نوا می نغمه اطرویه نهان شود ^{سخت}
ز طوطیان مشک خای بهر سرستان

ز روی روح فرای سراب برده ^{سخت}
جو خاک در که ما آب چشمه حیوان

جو لعل دوست نبات زین او عنبر ^{سخت}
جو آب چشمه صفات خلقت او در جان

جو ماه را بیکتال رزم ما کرده ^{سخت}
به تیر خراج سر تیغ کو بهمش فرمان

سختان و بیابان

عطار

دران خباب در آید رخ ز بسید ^{در کمال غایت و کمال} جو خاک بر در دارای ملک قلع خان
 بیست و شش دمان از زمان ماکونید ^{که ای که گوید لغت لب شک خندان}
 فردغ آینه سینه مبارک تست ^{چون شرف بر تو شمع معارف سبحان}
 نوی خلاصه اهل قراضه ایجاد ^{نوی غایب اهل عراضه انسان}
 کف جاد تو آن قلزم کهر حجت ^{که قطره بود از وی محیط بی بابا}
 بیا و لب زبانی وصل خود مارا ^{چو بحر گشای لبهای مشک و نشانه همان}
 اگر ز دست بر اوج جعدان خود ملی ^{جو افتاب بود کمال روگردان}
 بیا و چون تره رطوف با چشم بنه ^{بیا من آیت منشور والی دوران}
 بیا و سر صفت بر بیا فی دیده بال ^{سود خلقت فخرده امام زمان خلیفه جواد}
 خلیفه جلی احمد امام ابوالعباس ^{که افتاب زین است و سایه بزدان}
 ز عدل او است که میکرد آهوی زین ^{بهر مردم ساین کرک بر دمان}
 ز رسم خنجر اودان که نیر غنیمه دید ^{میان هفت سیر افتاب از زمان}
 تو جعد در زید رکاد قاهره چونند ^{از آنکه پس تو و ما و نقای جلودان}
 جواش خطاب زبانی جوانی ^{بست بوسه وانش جوامه سجده کنان کنان}
 هر خطی که کشد سر نه بد عجب و سلم ^{هر عطا که دهد جان دهد بر سران}

بیت نام نه الح از ولایت شرق
زمین تالش و رشید شرق لم یزلی
سعد و شکر است اینکه بدر حاجی
رشته مروری

سورج
چو در لوقی شود کسب جلال جان
جز نبرد جهانم نخواهی آید
چند جان

لصد هزار پاداه لصد هزار سوار
جمال العز و شجاعت در عاری سیم
رکاب از قمر تبرج ترکش را
نقد معد شود شتری او جز بس
کجا عجله نکران سوارش از خواهد
دو پاداه او بر زمین افتاد پای

دران چشم شده کم صد هزار جم خدم
به نیره این کله در باید از شرب
دران حرم دو سحای موی خند

ملک سرب یک روز نبرد آسان
مباد از رخا و دوسای سلطان
سپه در دست اینکه صف غزنا
رشته مروری

لبوی شکسته مشایخ و بر سلطان
جوانان سپه و زارای نیردان قلع جان

لصد هزار اسبان و لصد هزار گان
چنانکه ماه رود در طریق کابتن
شراب در خضر راه بر جراح امان
به تیر رای اگر کشد گان گان
ز کام قیل بکدیت بر کشد دندان
بپای کاو زمین چون طبع فندک گان

دران سپاه در انجمنه فرشته بیان
به بیلک آن کمر کوه بر کند زمین
همه معبود و دولت جو خست شاه جوان

57

علم
ادراختن اسب

هندو ایگان سلاطین محمد تغلق
 که افغانی صاحبست در بیان و بیان
 که ای جبر در اسایه بر سر خود نشیند
 لوائی قدر در پای بر سر کوان
 همیشه تا که لعل است عین کوشه
 همیشه تا که ضیاء کارست چشم در لاله
 همیشه تا که زینت است آب در زنجیر
 همیشه تا که صاحبست مادر زینت
 عدوی بار که شاه باد در شب و روز
 چو ماه در دروم و دوق جوهر در بر افان
 چو ماه در دروم و دوق جوهر در بر افان

شکوه قلعه دینی همدان نه
 نمونه ایت ز برج حصار قلعه نه
 محیط هفت فلک را از نقطه کم بابت
 میان دایره معلقه در او همه
 ز بی حصار که در وی همان بنا کرد
 فلک خود را که بودی نمود در کج
 بهانه ارباب غر و افغانی است
 عریض با و بگویم که نیست در کوشه
 ز شرم خواست ز در فتن آسمان
 و لیک از سر مهر افغانی گفتش مه
 چو آسمان بسوی مهر شاه کرد که
 ز رفعتش ز سر آسمان فدا دگر
 هندو ایگان سلاطین محمد تغلق
 که ای جبر در اسایه بر سر خود نشیند
 لوائی قدر در پای بر سر کوان
 همیشه تا که لعل است عین کوشه
 همیشه تا که ضیاء کارست چشم در لاله
 همیشه تا که زینت است آب در زنجیر
 همیشه تا که صاحبست مادر زینت
 عدوی بار که شاه باد در شب و روز
 چو ماه در دروم و دوق جوهر در بر افان
 چو ماه در دروم و دوق جوهر در بر افان

1944

زهر آینه نغذ روی برسم است / شکل فل شود مگر آسمان هر

ای خود بیگانه افت صورت نیست
حنی غمگزنه گشته از غمی نمانده

خط و ملاحظه در آن مانده که هر دو چیز را در یکدیگر مکتوب

موجودہ سیمہ خود ریختہ خلافت کے لئے نہاد ہے جو دست و پا میں ہے

کے اذربار تو اضراب نہ

روان بساط کف پای نرس زان و نه
چو هفت فتنه در میان غم که

ہم تانہ نور سلطان غنی را بیار کا عہودیت الم و لم

ستاده باد تبارید نصرت نزد
بکر دقلو حیا تو صد فرار سپه

کجاں تو بجا باید در جهان که ناز و تیر
حیاب در آفتاب تو از حیاں صدف

شماره ۱۰۰

بازار از کلیه زرشده حبیب پاره
زلف سیه بدر آید چون لود حاره

نست و د حاصل شیرین آن سدا را
 جان و رو رس بود از لعل قاهور

سید احمد علی میرزا

لوی له ب س بندی میل د ایز
 (۱) از ج و ا ح ا م ت نه ق ل و م ت م ت

وہی ہے جس نے ان کو اپنا سرگرمی کا مرکز بنایا ہے۔

1972-40/11/1

اس ظہیر را حوں عالم کا رسم

مخبر

أحباب

مکتبہ

فردی شش ماهه و بیشتر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تصحيح المسند المحمود

کویا تم نہیں سمجھتے

روز افزای

29

در این باره

از کشتن بجای از کس ز کس
شده و عروس کل را دامن هزار باره
ششم روائی اردون و طلق کربا
زری هزار شمع است در یک جریحه داره

ار خلق نافه جوت فردوس یک نام
از تیغ روغن کشت دوزخ کی شاره
دولتان بخت یک برکت یوسف
بر آسمان بخت نه جریحه یک تاره

کرد در میان به بند دشمنی که خدایت
خورشید عجب کوهش سر زنده تاره
خورد و بزرگ عمر اندر جلوت تو نایک
که در ردای زری که در قبی خاره

نیز عاقل دم به بی پروا و عجزت
چون مادک سحر دانه کسب کداره
تا هست جلوه زین هفت آبی از شمع
هر راه تیغ هر تیرت مهره کند و باره

در عرض طول ملک باد اجا که باشد
زان چاکو که بخت عالم کی کساره
از جمع دست طبعان هر جا که حلقه باشد
در کوشش دوران باد زری دانه کداره

آن ابروی زرینه ملال رخسار است
یا غنچه سمی ببت ننگ دانه است
یا ماهی شیم است که در نیل روان است
یا ماهی شیم است که در نیل روان است
یا زرد قواره است که بر جیب کبود است
یا پاره الماس سر خنجر برقی است

ششم

ششم ماهی در دریا
در دریا که ماهی شیم است

خود

بهر که از این ملک صفا نماند

یا ابروی زلالی است که بر شمع چرخ است
یا پیشک سپید بل شمشاد چرخ است
یا طلق کوی شهر اقلیم عراق است
یا نعلی هم که بر کمر سلطان زمان است
بر زبان خلعت در نظر مردم عسایم
که قوس در دست است و کسی نمی یابد
معنی مشوار حصون بسیاره روزه
کو بر و رف حرم تو طوای امان است
آبی مشوار مار صیام آیدل بجار
کود در قهج خالنج شربت جان است
آشفته مشویش که سوی کفار است
بردار دل از خالی سیاه رخ جانان
کای ذره در دست است سوزنده جان
از زرخش آن مطهر داری دلها
کای جادوی نیست که با تیغ و سنان
می آتش بر در خیز سوز میارش
کروی همه بی آبی و صبر و زیا
در جنگ شوار صفت که مورخیه ز آل است
از گردن و یک تی که کیسوی است
دش کوثر دیده که بعد زخم طبایع
صاف می باشد
باده زخی خواه که در میکده او
در چوب کشندش که هم از راه زندان است
باده زخی خواه که در میکده او
مطرب بر ابرو سلطان ازل خواه
از نغمه او جان و خرد در دوران است
خدمت بدر بار که ادا شمس کس
کای همه عدل و کرم و امن و امان است
سلطان لاطیف جهان است محمد
کامروز کس نبوده او غر زمان است
نام بر سر
بر شاه تنق

سر پادیه عمر در اغوا خورشید صد ماه در کف ماه رمضان است

نخل کز آن شسته بود بارب یا بلبل	یا بریش بهر یک سبز ابروی ال
یا کمان کهر با کون بر زمره کون سپهر	یا زه سین که دوز ز کنی بر حبیب ال
کز در خون شوق پیداشدی شمع کوزنا	در غایت نام کی پیداشدی ز زینا
آن زمان که آسمان جوکان می شد بدید	کوی زریا بر سر میدان جریخ او حال
و خنجران اختران انداخته از مهر عید	موج کل زرار زرق خاتون بلبل
لوگوی اندوه بر بام فلک طشت کبود	عاشق می شود در بر آبی می باد شمال
در زبان سعت نسوی جز به نشان	تا نعی آواز داد از خستش نذران
کای مناجاتی جو جام لذر هجره ز خون	دی خرابانی جوی بر طبل غشتر زن
هر که گوید می حرام است خون او را دان	و آنکه گوید می حلال است خون او را دان
کز ابا هست می از هوا ابل الف	در زرا با هست می لام را لعن ز مال
ناکشید هر جو زدن از دل ازادی	نقش رخ ریاضش کی در اید در خیال
بهر حاجی که از زین صفت خالی ز کند	سر نگون باد اخرا لعل کعبه با در حلال

اجماع باد عشق در مجلس مجازی
 نالی کمی بغضت بازلف یار بازی
 چند از خط و عذارش شمس دلاله
 چند از دامن و جوشش بادام و سبزه
 زان چشم که بر خیزد کاندر غم و دوحه
 بامروان سرت اسبیت ناری
 زان زلف که بر زبیدی کاوش است دل
 و لعل که در از عجبی اما سرفرازی
 زویش کسان در دراست از باران
 آن دم که صورتش نای خرقی سازد
 تا یک کلمه بر روزی که است آری
 امروز که بریت زان است عادل
 سلطان تخت غریب محمودی
 کو صبر ماه سایش کویس جهان کبر
 کوشش ای کردی صدوق مرقد
 در بارگاه است ای خدمت زنی از پیش
 در سکه قبولش ز خلدی کردی
 بوی که کند حق مزج این خطابت
 حمد صدای خوانی قبول کون کردی
 زان روز که قاتب کرد سیاه غم خور
 چون هفت ماه خوانی بر عالم آباد
 تا سبیل پشت میدان بر پیش پای
 بختی از ده هفت کبر است

که مدح حق سرای سبها بود بر جای
 اطرب به بقار ابر معجم نوازی
 درازی بند کورست گنیت او انجا هر چه
 سدا ان محمد بن علی چون بر کمال
 از درد جو کل وجودت که هستن به بی
 صد لاک به بخت کسوی مان بار
 آن تن که می از خط نه کشد
 صد شایع باد فرشتن ست نما را
 ای شاعر از نالی انکار نوع اقوا
 بر دفتر معاصر بنده اسم تو ندی تو نیست
 قلم محمد است قلم قزلباش
 مردم غیر از این غیر از این

یازی
تصدیه

خط
معم

این شعر از نالی انکار نوع اقوا
 بر دفتر معاصر بنده اسم تو ندی تو نیست
 قلم محمد است قلم قزلباش
 مردم غیر از این غیر از این

ناک ای عاشق برده پردی سازی
 شام در ابرو غم بر از حبس سازی
 خسته و از آنکه بجای شقیقه روی تواند
 زان دو بچاده ترلقه شربن سازی
 ناک ای عاشقی که شسته بودم خطش
 از درد و خساره و سفره زری سازی
 زلف یار است یکی حلقه زده مار باه
 چند پوسته زخم از روی بر حبس سازی
 لب یار است غمی بدو سی در دارد
 حقه دیده چرا درخ در آلن سازی
 عشق جوان بود در غم زون خور صا
 الف قلم خود چند سرشین سازی
 غمزه دوست سناست بر از انش تر
 سینه خور حن ان شرب غلبن سازی
 ملکه داری تو چون مهر کی روز بود
 تبه سبه چند سر ابرده در کلب سازی
 شمسواری تو چون صبح کی دم
 ناک از زرد طلاغاشیه زری سازی

ماه
مشتوق

جای آراستنی سخن تواند بودن
 زین مهمل کمداری توانی نهند
 بدرجایی هکلی زخم حواشی جهان
 با همه نیکو فکرت زین هر سر و
 لیک سر حلقه آورد ملائک کرد
 همه آن کس که ز خاک گردن زین
 آستان دگرش آن روز توانی بسید
 یکس از این شاه جهان باد که تا صبح نوز

از این که در یک خطه تملین سازی
 خرد و کربس و کبی که بالایی سازی
 مجلس آن به کرد و مایه دین سازی
 چند فرما هفت نه شیرین سازی
 مدحت کرب سلطان سلاطین سازی
 سر مدحت چشم جهان باین سازی
 که قدمای خود از مارک بر و ساز
 همچو خورشید به مهر و زوایا سازی

(54)

ای دل تیره ساغر غم کش
 رخ بدرگاه لایزال آ
 ضربت تیغ عشق هر دم خور
 زخم لا جورد گردون را
 چون زحام وصال مرست نوی
 خاک پای محمد آ رکف

ساغری بر دی خورم کش
 دست رد بر چپ عالم کش
 شربت جام غم دمام کش
 در صبح قایم یکدم کش
 خیمه رفیق هفت طالع کش
 تو بتا در دو چشم آدم کش
 چشم که منسوب به در کبریت

در رسم و عاده
 در عین و عادت

بهر طوشتی دردم کش
 در سراسر تمام به جسم کش
 روح را از اسبین مری کش
 شتر از اوطا به دردم کش
 در سرش جهنم کش
 جیب او کیر سوی نام کش
 نیم شب کسری ادم کش
 بر در باد به نام کش
 نیل رود عذار مری کش
 رشته جان بیارود درم کش

در با جام از کف موسی
 آن کلیم از کلیم بازستان
 خود را از مقصور بیرون آر
 بر کش از غیب سوی سوزن
 سایه رحمتی خدای را
 صبح بسیار میزند خنده
 جل زری خنک جبارم را
 کردن نسبت عرش کبر کش
 شاه در در را عروسی کن
 هر دری را که بدر جایی سخت

در با جام از کف موسی
 آن کلیم از کلیم بازستان

که چیک ناله باز بد دل بهر تو سخت
 آن که نو آقا زود و احکام سخت
 هرگز که در شب همه راه مهر بافت
 هر عتده غریبه که بودش همی گذشت

ای مرغ صبح بال افشان که جان
 بر رخ خود طباچه احداث کی بود
 طی کن شب طبره که با تو خوش
 از آه آتشین سحر بگره رخ را

احداث
 نو بهر آتش

منه
شکست خورده

(دی)

سلطان یسوار چن هم یکدزل	بر تیره خلد بنه زری کوفته تا
بیش جش بنیم عدم منم منم	اندم که آسمان علم نور غرضت
بهر از بنی جنیت خاص شمشیر	ای پسر خنک زار سر بر خنک
سلطان شرف کیم بر آید	از حضرت امام زمانه خلعت
غم روی در کشید حوام طرب کف	علم از جهان کجاست خوش بیدار
دوشینه مرگ بر بالین خضم رفت	نوعیت خسته دیگر که کس ای شگفت

ای امامت بر همه فاق دای خسته	ایم روی زمین سلطان محمد دین
کوشه دهنه دار الملک دلی خسته	نیمای تخت تو این طایفه شمره را
عرض میادش نامی میل کلی خسته	میل کرده بر عمارت را تو چون افتاد
مرد عائی که بازی رستی خسته	بر سر کوه کوه نوان عطایت دیده اند
روی او را پشت دست جبهه خسته	آسمان بر پشت مبت خم شده تا نهد
خضم را روی دق قضا از غم خسته	دوستان با چن یک زانو کمرستی
نه زمره کون که را بر لالی خسته	در شاه خدایت هر شب جانور ماه
یاد کاری ملک دین از نوکل خسته	تا بود جزوی قصیتها که باشد ممله

کبرای
خدا

سده قصه ناولینت چو ابوان فلک
با نیر از ان خشت زرینه طاق عالی

ای کز در خجای مشور امیر المومنین ^{حسین} مدد القاب تو سلطان اعظم آمد
نام خاصیت بزبان خام و دلمش ^{عزیز} از بس سلطان دین خاوند عالم آمد
بیش بحر پنج شاخ در نشان دست تو هفت دریا کمر از بلفطره ششم آمد
کوشه دینیزه آن ملک دلی این زن ^{زنان} حادی هفتم رواق هفت طایر آمد
تا بگردون در میان زرشین ^{ملکین} در که نیت نیت حلقه همچو خاتم آمد
خضم بی مهرش جو صبح کاذب ^{جامست} چون حساب اینک تعالی هر یک آمد
صبح را از بهر آن تا خود بیدار می ^{از بهر} کوشه دستار زر از سیم معلم آمد
نرم تو باغ ضیان ^{وعدوی} سست و عدوی بدگر سنگ آسایم مار حنم آمده
تا بر برفت ^{چونش} خود هر جازن درش کافرم کز مثل تو از نسل آدم آمد

بهرام فریدون فرای انکه بر درزم
در خانه بیجا ^{بسیار} تو نوا سازد
وان عازی ذاکر جان چون ^{زبان کرد} بچرخ
سپاه

چتر سیمت سایه برفق خوراند از د
بیل نو بچرخ آید تیغ تو سراندازد
بالای سرش سی ^{قصه} ستار در اندازد
آفتاب

درواز

بایست که در هر روز سر از
قبضه خود را در بر سر خود نهان

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

چون نهان در هر روز
چون نهان در هر روز

از کاش

64

بسم الله الرحمن الرحيم

بهشتی نمانی که از پیش امام آمد
خداوند پیش و پس و برون و درون
که از ذکر و شایسته شکر و بخت
چو شد چو شد خست و ناکر مردم
فلک را دیدم از غمت پیدا شد
راز دنیا که شدت ندیدم مگر
حسود مگر دیدم در دهم ز افشا
که شدت در دهمی در و کینه و آبی
رخ مرغ زانند خست که خوشی از در
چو شدت می بخش که چون بخت کم آمد
حسود نقطه عالم که با آن بردی دریا
الان شاه العجم را بدین نه طبعه بالا
دوان محمد در بر باد و نایح سلطان
الان از این شیرینک انعام را شب
سپه روی که چون حکمت سر از خط
بر در در حاجی سخن شیرین غلام

تسلی
خلعت سیاه

بر غیب او سر کرده جوابان فراموش
در غمت نشسته خطای که در غمت
که من لعلی با بار و بار که دیدم
نشان از دهم ما دهم شب با غمت
نشان افشان هر جا بر روان در و کینه
سر و قدم را رفتی در غمت طاق و دهم
برین حال گردیده جو کوی دل از غمت
که خلق خست و از این شب تا غمت
تسلی کرد با جبر رسید آن هر کسی
که در الهام را با بی و در غمت
درین آتش در شرح غمت بخشش
غمتی زاندر سر و دهم غمت
فلک در با غمت مگر در غمت
چو در غمت می تدبیر دست قلب از غمت
زبان بر دهم غمت که در غمت
اگر چو غمت عالم کند غمت زمان غمت

قسم است

ای باد خور و روح و دایم تو من جان
مهرت صفت را هرگز نبود محو جان
بیدی صفت را هرگز نبود سیر حد
در غنچه رخسار لای دو چشم است
دوشینه مرا خوش ای خورشید آید
خویش سال مکن با غمزه روی چون
از زلف تابانم کشته که میدارد
بر خورشید میبارم در میان کان خط
چون تلخی عمر تو زان سینه گیرین است
زان سینه مر جان و شش ز غم که منو کاند
آن چشم در آن ابرو زلفت که تابینی
چو کان دوزخ نفس را که کی در آن جانی
ای بدر بران چو کان خود را نمی کن
مهری که کی گوشت میدان شرفقت را
که در جان خواهی بین ساقی بزم عشق
احرا ده شام در دم جزو بر تر و صفا
تا که سیمین است بر طبق میا

در که جلال تو عقل دل و دین حیران
عجود و زلفت را هرگز نبود در مان
در پای جلال را هرگز نبود بایان
صد لولی ترا یک بر طشت زین معلما
کای بدو جگر خسته وی تیر دل نادان
بر خوان آتشی یک نیم شنی مهتاب
سر زرد و نمد در از طرف صا و زان
مار است سیمین خفته بر کشته غلاست
چو کشته مکن خود را در زین غم بر با
مر جان ترا صدم از دیدن مر جان لب مراد
حرا ب کشته از دود دل مستان
تا زلف دلمار او چاه کند زمان
بی لب کن خود را در حال که ایوان
در حال شود این از غمت چو کان
در باغ جنان خواهی شو خاکستر
فرمانده محروم بر غنی شمشیر
تا طشت عشق است خود بر سر
افان

۶۵

شو

خوان
نفر

MANUSCRIPT 108

از مایه در زبان باد و مجلس افغون
دام کند روی صدف باد و کند خسر
صد ملک بجای بر باد شده تا خسر

در حلقه کجایان باد و در کلاه جان
شیرین تر از این قطعه بر حلقه جان
هر که شود نبره آب رخ این دیوان

ای در دل اسیر کی از نور تو تا نیری
ظاهر شده به عشق از کد سر کویت
بجز غنیمت نام عشق تو طیب است
مستحق صبح هم که در خوشی اندم
نشان غصه و استغاثه مانند بر باد
مخافه الهی بر بارقه روحانی
هر چه سپید دل از آه دلم نری
ای بطل دل که شو صید صم خاک
چون مردی در چشم آبی که بود او را
چون در هیچ از رخ از خط سپاه او
دو شاو قدسی جز از گلشن روحانی
از چهل درخت در باغ گلستان
ای طاهر را کوی قدس که را کرده

مست هوای تو در صومعه مهر بری
مردم حال را عاصبت اکسری
از ادویه رحمت نیرت طاب نیری
کز صبح حال تو بخوده تا شب نیری
دیده کویت را در خانه بر بخت نیری
در دام کجای از نفس از بی انجری
کز سینه مجروحان مهره بود نیری
کو بر ورق لاله داغی نهد از قبری
در صورت آهوی دو جادوی کشمیری
کوفت غلامت صفا زده کشمیری
کو را بنود بر دو کلک تو زویری
بیا فتنه حرف عشق سرشته تو زیری
از سحر صلاش غفلان در صورت تدبیری

زقه
کشته که بر سران
و در خانه عبد الله

آن چشم من که بود او را

در برق سنان نوبت آتش شرق آلف
 باه سینه شمشیر اندازد
 از بهت تیغ و خورشید سپهر گمرد
 وز رسم کلان و خمر بل بر اندازد
 اگر چه نه آبان را پر خاک کند تا سر
 بدست سپهر دران بر عرش بر اندازد
 در حلقه نرم نو تا گوش بند جانس
 بر خوش این قفا در دای تر اندازد

قلم بدست در بر جدا جان جهان
 عطار دست اصل سر کشت بر دسوی
 از لبها بر عقد های مروارید
 بسوی جبین زره بر در سپهر ماه
 به بر لبها زری کشیده آب گشت
 زبان شکاف و سر بریده بر سپاه
 به پنج ماه نو آید ز شام تا سازد
 صبح آینه ماه را سپاه آن ماه
 از آنچه باشد از راز سپهناگاه
 برای نصرت ملکی محمدی مردم
 بگردم برد از دیار هند سپاه
 قسم باین قلم او که شد ملال ای بدر
 گواه صادق نو روی زرد دیت
 ولی جو خانه سپهر روی باد ز یکدم
 جو خانه سر کشید از خط حکم شاه

در جارتش ملکت صد ملک سلیمان باد
 چون آصف جم بدست در صف دیوان باد

چون بخت رسیده است که گشت بخت
 یک روزه عطای تو صد حاصل گویان
 ملکیت یکی عمره گرفت هر عالم
 ملک تو خود را تعیین معلیم ده حضرت
 بهر روز غلظت فرمان ده خاقان باد
 بهر روز بره آوردن در آتش سوزان باد
 عمل برنج آتش است

ای محمد فرمودید در دعای شکر
 ای از حکم تو را بخود میسر رسول
 سجده دریا کرد و سبزه نگی باشد
 زرد تو زار گرفت تو عوض نم باران
 خادم صاحب دیوان تو در نظم امور
 کرد بر کردگی زنگی ز رفت سلب
 زرد مار است سیه چون کف آید مردم
 باد تاجی کند از سپهر ماه گمان
 روشن است آنکه جویشد بگرد تیره
 نعل کز آنتو تاج سر خاقان خط
 افتاب ملک تو تار و زلف
 جفا
 قیامت

سلطان

سایه

ای روشبه ز سبزه پناه تو افاب	سلطان چار باش نشن گوشه سپهر
از بحر پنج شاخ تونه جرخ خون حباب	از دوده جبرائیل دره هست نفع
کمان مست العنقه نهید کجی حباب	عالم از جام عدل تو نوی شده است
کزیم کف تو کند شور و اضطراب	خاک جزیره در دین بحر تلخ
ناشنه راز لای زده لعل سرب	نیر بر آینه مال تو امر کرد
تا عیان خم آرد و شادی بر سراب	تا بر استقام جلد تو جبر کرد
در کارگاه خوش نصیب یافت مایه	و خضر هر فرق غلغله دست ز مهر خویش
ترکان مست را خم حرات حلی خواب	منان دو حاجت اند که بوسه کرده اند
زردی که تو بر سر آید بند آب	الاستی نه آن دوسه روی می کنند
الازبان خنجر سلطان کا حباب	فشانند بر پر جی قاصدی

آب صفت از ظلمات آورد بر دم کاغذ	آن سگد گوشت که کله دست ناو
جز نیست بر جواهر و حریت پرچم سه	سختی غایت عشق سیر رفت
زان کند نای لاله نشن میوز و سموم	زان زعفران غالی جو زاکند بشکر
وان زوئی است باد و زبان ناسر علوم	ای هندوی است از دوطرف قاطع او

امور

بازگشته کننده

ای روزی که ملک را بر سرست لطف ^{ایام هم به راه} وی صبح و شام عامه را بر دست هجوم
 گزافه را ای تو بر روانه برد ^{صفت خود است} بر خویشتن شمع نه نکند در کج و معوم
 خیزد از به تیغ مهر تو سی پاره کوزه ^{عقرباری دور} زان در سوادش برون می کشد شوم چشم
 تاشد باز صبر تو زین کش ده بال ^{عقرباری دور} از نوم روز کو تر آمد حسود شوم
 بخار جوید است که اید ملک است ^{عقرباری دور} وقت قدم بقدمش دفاف دوم منزله

خسروان شهر سیم رخسودت باز شد ^ش شاهان را بر بار برادر کردن باز شد
 از ترغیر خطای شاه میکرد از حساب ^{لک} تا روز حسد در بار دمان باز ماند
 همچو ماه جامه کشید فواید محبت ^{از طمع و خورشید در مبداء آغاز ماند} از طمع و خورشید در مبداء آغاز ماند
 افتاب جاه نه زادن شرف رفت ^{حضم زان چون سبب جود حضمی از ماند} حضم زان چون سبب جود حضمی از ماند
 ای که در پیش اسیرادی و سر خط نما ^{تا قیامت یاد کار از خدات سر نما} تا قیامت یاد کار از خدات سر نما
 نام تجت که دوری بود دلجو حود ^{در میان انجمن مینای لعل انداز ماند} در میان انجمن مینای لعل انداز ماند
 باد غلطان بر زرخ خفت در شک ^{همچو آن عاشقی که در بهر لب و زبان} همچو آن عاشقی که در بهر لب و زبان

ای کوهر نایت بر لبه طرافت ^{خط} دی خاک استانت سر مایه لطف

توسعه باغ ملک بر سر بزم راحت	بیدین بود که جوید کس در جهان ملک
و در جلال قدرت می کم از نوت	قدحان جاست کسر از خلد
فرز و پسرش در در جشن نوکش دند	در چشم است آمد طوی کم از خلد
طباخ است را خاک ترود عالم	باز می تواند در سوره قیامت
وین تن زمانه رفعت جوان رستم	جوین شود و برام از بیت
حقا که نیدر در او شش هست زاده	چون تو کسی بجام در حسن و در طرا
شمیر اقرای آن بر کرده صفا	باد ایمان بیجا عوف خدا عیادت

در پیش طش طرب اباد نرم تو	سببان منت نامی بخوار کلان
هر چند دشمن تو قلم و از سرکش است	شمیر تو جور و لغت از سرکش است
هر چند آب رخ ز سر کوه را گذشت	خضم سباه روی ترا تا مگر دین است
من که طبع کلام ترا از ساعزمیم	الفاظ در فم شیرین تر از زمین است
الوان بارگاه جلال ترا افکند	ببروز غنکوت زوایای روزگار
باد از فکاشیده ز تابش غنچه دار	انکس که در میان خلعت و کجاست

ما در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

که بهیم مادی از قطره کنتریم ملک دوگون را یکی جوی حسیریم
 در کیشیم دهره مهر از میان حکم چون تیغ مهر زونش کم چرخ بردیم
 از نوک رخ حلقه ربایی دلویم در نعل اسب حلقه کش کوشن قصیریم
 اینجا که عرض مرتبه خسروان دهند دارای تخت مملکت صد سکندریم
 در مهر نبرد گاه که کوسن پلان دهند بر عجز عدوی بد اندیش ضحیریم
 چون ماه اگر به فعل سسم باد بای بر فزق سردران هم عالم انفریم
 چون مهر که به ساسیه چهره سیاه است بر آید بدشش همت و هفت کشوریم
 زال ز ماه که به بدستان رستم است سیرغ را نیمه بازوی شهرایم
 که مثنوی غلام در ماست لایم در آفتاب جام قف ماست درویم
 اینجا که بحر فضل تلطم زنده دریم و اینجا که شهر علم عمارت شود دریم
 بر یادش به حرم آباد لایزال چون صبح جام مهر بوقت سحر خوریم
 در انقیاد تابع امر خلیفه ایم و ز اعتقاد تابع شرح بهیمیم
 در امتثال امر عبودیت اله موقوف پنج نوبت اسد اکبریم
 وقت نماز خسته و گریان و بخوریم گاه نیاز مندلس و محروم مضطربیم
 بر جهان مابرکه ذوالجلل او هستی ز ما مجوی که از قطره کنتریم

از

نشان بخور

لیکن دو جهان پای جاد طاق دیت بسی ماند که از نور و نور در گذرد
 از آنکه کبر بای حشمت تو بخیزد که از بانی آسمان نه پرد
 بدست برزخ انعام شاه کیست که وقت خلیه ز کمران هم زد و پرد
 بدست هر کاد زین فرود شکند بشیبه زهر شیر سپهر را پرد
 مشکوه کوه مراور او برب طوبی چهار ماه حساب است یک قدم هم پرد
 چنان کاو در عناه باغ جنت را نفاخر است که رکت کاو پرد
 چنان ضعیف شد از بخودی که باد بخت جو رکت که بخت خرمه همش پرد
 اگر است از دم حشر بشتی زرسد و اگر باشد هم کس بکوشش پرد
 امیر فخر سلطان نوی گم را گوی که تا بخت حشمت بسوی مانکد
 آخر

بر وقت ماه دامن سبزدای هست در جیب صبح که زرق قبی هست
 آن جام زر که بر سر طاس ز مردی هست در گردن دایره کردان برای هست
 نه قلعه مرو ز قلی نهاده چرخ سندان حلقه در خلوت سیرای هست
 چرخ برین که خورشید مجید نام او دندان کلید در کبر بای هست
 آن مشتری که نقد بقر است مشتری خورشید خاکیای فدای خدای هست
 نام ستاره

خورشید خاکیای فدای خدای هست
 خورشید خاکیای فدای خدای هست
 خورشید خاکیای فدای خدای هست

نه سفت به جلاجل مبانای کون
در شاه راه شرع که بابان پذیرفت
ان هندوی سیاه که مهر در کن راوست
وان در آمار که طشت زرنهاد
همه کون بلکه که کان قضاکت د
گفتم ز چشم مامردای آب دیده بش
جای که نه خطا و نه شکر افشان را از
بر کردن حازه نصرت و رای است
تیر کمان چرخ سنان مصای است
زلف و عذارش به زهره نقای است
عین ز رخ دیده در بانای است
سخت لبوی سینه غم آزما ی است
کف خیال بی دریا هم جای است
در باغ مدح طوطی نغمه سری است

ما که از بحر عدل و ابر سنج
در سراپده شکوه حبلال
هر غریزی که آمد از مصری
چرخ یک کار بندد بهر سحر
به رب یک لکن در بخشد
بسن که بی یک و بیوایان
ز خوش کرد کون را بوط
دادش مان بحر و بردا دیم
کتبهارا بیک نفس دادیم
به لک و کشی ز رو کهر دادیم
نیم شب طشتهای زرد دادیم
ما بحر و اربا در رد دادیم
هم باب را شکر دادیم
یکی است بخبر دادیم

مجلس شریف

نماید اندک اهل دانش است
عدلی کردیم و شرع و زرییم
ضعیف این مجسمه که برداریم
داد این عمر بر گذرد و ایم

۱۶۰

حد ایگان سلاطین دین محمد شاه
کسیه چاکر توشت صد هزار سپاه
ز بی صید فیروز روح قدس
کسیه بند توختان صد هزار امیر
امام خواند ترا بادشاه
سپهر کرد ترا افتاب و وزیر
برستی توانی بسوزن خورشید
خیال نفس بقار افلاک کند تحریر
فغانش لیدی آن میکند ز خانه برون
که روز موم که دلجوی دشمنان شد
سرقای تو باد اوقی آن صبحی
چو مهر نه بدر از خضم طفل طبع کرخت
چو مهر نه بدر از خضم طفل طبع کرخت
ز بی گذشته سراطام بمانیونت
لیکانه دو جهانی در استوار فروخت
چو بدر برای ترا هم گفت ما گفت
که ای سرفصلای یار معنوره
برای اوج ز غذا افتاب ارمیدی
که زیر چادر زری زین مستوره

آزاد خود افتاد

آزاد خود افتاد

آزاد خود افتاد

ز طاق این بر اندوده مفت معنوره
مهرار شمع برین چادر پنج قاروره
چو بدر برای ترا هم گفت ما گفت
که ای سرفصلای یار معنوره
برای اوج ز غذا افتاب ارمیدی
که زیر چادر زری زین مستوره

در کمال ۱۱۸۵ هجری قمری در شهر تبریز در روز جمعه ۱۱

زهی بطلت سجا و مکرمت عافز
 فروغ کوهر بر جلوه حرمت تست
 فلک در آیه قدرت یک نقطه
 جهان از مصطفی اقبال است یکسوره
 بجله تو حق رونق بود خورشید را
 جوش نسل سیراب کی بود شوره
 تفاوت زاب حیات تا غفلت
 تبانیست ز شاخ نبات تا شوره
 بسی دید صبا کرد باغ سلطان
 لطیف ز وجودت نیافت با کوره
 ز دست ساقی دولت می بهای نوش
 حسود خام طمع می نشد رجون غوره
تبریز خاتم طبع را
بال
الوفاء

سایه حق ای که شاه اختران
 نبد رانی تو کشته در جور است
 جریخ از دست تو در تاب شد
 بحر غم از دست تو کف بر سر است
 دست آن بحری که در در مصفا
 قطره آبی مدارش در بر است
 تخت آن چرخ که در هر ریز او
 نه فلک کمتر ز حرم اختر است
 ز بوشن القاب سلطانی است
 هر کجا در مصر حاتم منبر است
 چید او در زیر بار وجودت
 هر کجا کردن کشی در کشور است
 نه محیط جریخ با آن چشمها
 آتش تیغ ترا خاکستر است

باغبان ارکان

جم بهرام اصل حاکم است ای که بهرام جبرج جاگ است
افشایی که پنج ماه نوشی سوی پردن برید ساغر است

جم بهرام بود نام آن سرور اری که از کل صائب غفر شد فاجر
جم بهرام که آن کی کی مانده نباست و نه کی ای عین و از خرم و نه زنده
از صمیم اول دست در می است که آن هر دو نصف است بی زیادت
ولیک نیم از خط فطری دان بر بود که نصف است از مریم آخر از سر زده
از امان مشرب نام گشت روح الد که این فضل فزون است و در عذر دانا

قطری
نصف که از هر دو کرد
ما به صورت ۱۳۵

ای که گشت خوش قوافل و در جمل صباب اگر چشمش قوافل بغداد سراب
شاه محمد علی داد بهرت لقب حاکم روی زمین کرد امانیت خطا خلیفه بغداد
دود عباسی اشعرت داده نور میکنی ایاس را اگر گشت رده آب و نور
خلی نو قدر تو ای حسن آن بی حسی آتش شمشیر قوافل رخ نور اب معرفت عا
بیکر بهرام جبرج خطابی خالص میکند ایک مدام بره برش کاس
باز که بر جبرج قوافل کشید بود اگر کس بال جبرج بر سرش کاس
از امان مشرب نام گشت روح الد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بخاذا امور بر سر تخت سرور
 در زنی عدو تو مرد هم در دست
 روح عطائی تو بد زان دهنش باز
 چنانچه فایده خود تن تو کرد ظلم
 تا به مغفرت سال من نماند
 شایسته ای که از کی کم رسدش در دست
 ماه لوای تو باد و شمع سرائی اید

بسم الله الرحمن الرحيم

زهی زهرم ز خست ای که گرفته بختی
 بنمیز جریع تو ز کس نموده از بادام
 درست گشت که بر جریع رویت ای خود
 ترا از ان دوستی در عشق مردارید
 ز بسته تو بجز ارکی مشک خوام
 لالی که برادران لاله شد مشهور
 شکسته شد دل بد مهر بر آن روزی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدست ز بحر زلفتو خورشید
جو بدر برد انعام حاکم مطلق
مداکله سلاطین محمد مطلق
الوالی بد اعظم شهنشاهی

نهاد کاره ز غوری کبود طبق
خاند سوره کلر سبز اونی
سپید ایند نمود رخ نهان کردند
سمن بران جرم زردی جوسق
فرستام مرصحت از اداسم
جوج زرد اندوده لب بر طبق
رشت جوجن اطلال باده
خط سپید شد جوج تا در نزد
فلک غامد رانعت وجبه از رقی
نهاد قطره ز راز شب باده ورق
طلوع شمس بواشب بیا منی سحر
جوج بیه که بر اندازد از دمان غنق
فلک نهار استون شهنشاهی
شهنشاهی که نقش رخ شاخ دریا
که جوج بر در او روی است زرد فون
که نه محیط روان اندوست که زرد فون
بیا اکثر اداست

زمین ز شمس گفت روی بحر عرق
زار جود تو باغ وجود سبز ورق
زمین ز جود تو جود در آسمان دیده
براز دست ز سرخ روی هفت طبق
لوائی فتح تر انصب الحیان کردند
که کسوی سخیل است پرچم برف

نام نده
صدا

حصار قدر زار و زاری شد

دو ماه بود روزی مسیر کسب هم

سمند خوشتر حرف و جلقم که زند

به بدر برد در روز غریب چنانی

ز خود است که خرم مانده در عالم

همیشه تا ازین نور آن باشد

چو گل روی سپیدش از آنکه سر بر

ز جگر مهر و آنکس که کرد سر خم بایست

خواجه چند فرس از سر بر این سر خوان

نشکند این قوس در لیک از و شکند

حسب شیمی نم برد لای دجبار از خاک

جبهه غایبی رسید به نور است

در عمل سحری کرد غریب خط

نیت جزا بر دین ماه نوی بر سحر

که چنان که یک گوشت در زین خندق

که درین بی بی گوشت چمن اصدق

چهار ماه بود در آب و خاک این چنین

که از الوف بود در میان او منقلب

نزدکی که کند سر بر دوش او منقلب

که نور نور بود از صد قنای خندق

سر ز باین اعلای به تیغ باد شوق

چونای حلق گرفته میان حلق حلق

سوزه کل زار اما ز کند شب نمان

کاسه سیمان ماه بر طبق آسمان

زانکه میان محیط از دوطرف نمان

تا به نریا کند بدر شوق جز در آن

مار سیمه جلوه در طرف کل گمان

نیت بخشم تو مشری در گمان



روان

بایستادنی

آن نه خط و عارض است ملک نشسته
ترک تو خفته مدام در غم محراب است
خشم
مردم را نصاف شاه مایل طاعت شده
خضر کند رنگین بود مسیحا حسین
شاه محمد علم شاه ستماره چشم
بریم بخوق او در شکن خود گرفت
ای که روز نهاده خضر همراه جریح
روزی غاشود که مانده باری عهد و
صله بازگاه است در راه کاخ خرد
روح قدس غایت تاروی نهد در
تاز و جوار از جنش نشوهر است
در سجده کاهت رفیق بالاس خضر
بجز عیون در شهر علوی نه در
خیز و شری ملکر احکام ترا داد انام
تاز و دوس خیز و شری ملکر است که بود
فلک

چند میان

مانند میان تنوع و کار
که جویند و از تنوع

خواب نه روی

نکته

شاخ تر سبیل است بر روی رخسار
هست بر آن معصیت روی سپاهش
عین بر روی من و چشم کشدن توان استقام
شاه ملک ستمین ماه فلک استان
آدم موسی قدم احمد حیدر توان
کو شطرنج را بشود در دستان مشوق
سپهر قوجوین بود در صف کنگر بجان
در شب علی او که باکش بر لبان
کم بود از نقطه عرصه هر دو جهان
بر شده صد ساله راه از حرم لایحان
ما و عالم مراد مثل تو صاحب قران
مفسر در کاهت خاندان در باو کالان
بایغ امانی نه کل روح امینی نه جان
کز تو سرافراز شد دوده عباسیان
سپه نده افکنند ز رخ سیه از دمان
افتاب
شیر

نشان

نویسنده

زین تر نه نام شتر و زین
روا

آن نقش حال مع ند با قه و تحری
زین تر نه جام را بر آید بر سر

کوه به شتر آرد در ماهه بار آرد
من مایع سلطه جام صف در ماهان

(شانی)

قوی در کس از طریقه جام صفا بخند

گفتا که در بر طریقه شست و شوی

و آن سبیل در غول شدن از روی با

یا در از آن نوشین لبان چون کمال کج

کافه شود و بیدت در یک جام جامد

کرنا بدیت جام طریقه ای و قدرت

در کام هر یکانه دانی زری محابا

آن بلده بی بیانه دانی و آن شمع بی بیانه

بر عفران آب غم از چشم شعله

میداد بیدم آن غم از سوخته دیدم

حد مرز و جوی که از مشک بار خنده

بکر نقش در بر جوی که در روانش داد

ای از لب که بود و چشمش ز یاد خنده

گفتم نم بود و چو آینه ز از حو کا تو

خود دل ارم کرد در پای ز سبیل خنده

بکر است غم ای بر سبیل خنده

مرغ کلش از دانی یا قوت غم از خنده

جام است غم بی گمان بی به قوت غم

نعم

مراد است

مرکب جام

انچه است و بار خنده
روا

منه دوم

دوران

دوران

دوران

طشت

عمر و مال از دست که قفل نهاده در دهن
 من بیل بالاد در ز ریشه دلا و دلا
 سلطان مظهر که طغر توشن کفره
 ختم از سینه رخسار زرد رازی
 جنگ

تاشیر
روشنی

ای هست آب و هم زان چرخ دریا
 در جوی خشک و نهال از افشاید آب
 معرت بخشید آینه زلف جوی اندر
 لطف مهرت هم نه در جز غلام
 از سینه سیر است که در این جهان
 کلمات تاشیر هر داده مایل بود
 آن روی که چیده از شام زنده بود
 برده حوالت ز ریشه زانو زنده
 آنه از دای سینه زنده بود
 ای یوسف زنده بودی از شام
 آن کوته در بابت کائنات
 قهر زانکه شمس از رخسار
 جرج بری در عصمت روح الامین در
 تیغ زار و آب کم و جان اندر
 در چشمه نوک سنان و صفا جارت
 سوزن زلف نگارنده از عیب
 احراق دوزخ که نهد اوراق طوی
 جویشید چون ده گاسته توشن
 تیغ تاشیر طغر شفا و عیار
 در جنگ شمشیر و تین در سار
 طغلا بود بر روی شیره و دینه
 چون ماهی در گشت نه بر موج
 نه غل نه روی هر از روز غار
 و ده سو که از رخ دست ایلم زور
 زو که در حیرت هر زمان بر طاق
 کرد راق حشمت بر او نه ادلی
 قاسم و قیام

کاشی
نماد

کسره
بار

و بعد از این که در این کتاب مذکور شد که هر کس که در این کتاب

در اراضی باستان و خطوط باستانی و در اراضی و خطوط باستانی

و لایا علی بن ابی طالب علیه السلام و محمد و آل محمد و درود و تسبیح علی بن ابی طالب علیه السلام

فردوسی خاوری است و لفظ خانه فردوسی لفظ است

نموده و بعد از آنکه از جهت فواید فراوانی که از آن حاصل می شود و بعد از آنکه

و این است که در این کتاب و لفظ خانه مورد ابرو و لفظ خانه مورد ابرو

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
سراجاً مهدياً لهدى الخلق الى صراط مستقيم

مارک تو ای مروج مسرور می زنی که فلان تو بدید و حجب الطبع

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, appearing as a dark, dense scribble on the right side of the page.

عید قربان جو مبارک باد
چند لفظ بسر مبارک باد
عمرت افزون رسالہ ہائی
کہ کتب عالم ہمایون باد

